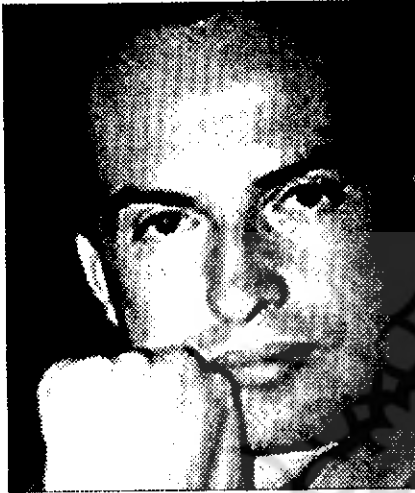




داستان

نوشتن را در ایالات متحده از سردلتنگی آغاز کردم. از ارتش فدرال یوگسلاوی گریخته بودم و با وجود نوشتاریایی که مرا وادار می‌کرد، به کشورم برگردم. اما نمی‌توانستم، زیرا علاوه بر سیاست، زمان را هم از دست داده بودم. دلم تنگ می‌شد. فکر کردم که می‌توانم با مکان و آدم‌هایش، ارتباط برقرار کنم، اما زمان را به هر حال نمی‌توانستم کاری بکنم. روزی نامه‌یی بلند نوشتم با این توهم که روح خودم را از ورای اقیانوس به سرزمین اصلی‌ام می‌رسانم. پاسخ‌هایی دریافت کردم که نشان داد هنوز امیدی هست. فکر می‌کردم که دوستانم را از دست دادم اما بعداً با نوشتن به یاد آوردمشان. در نوشته‌هایم خاطرات خود را از جاهایی که در دوران کودکی دیده بودم، زنده کردم.



عجیب
و غریب‌ها
را از گول
طنز را
از داستایفسکی
و بازی پوچی را
از بکت
و گافکا
آموخته‌ام

جایزه مارگولیس به نام ریچارد مارگولیس به مجموعه‌های غیرداستانی اعطا می‌شود و یوسیف نوواکوویچ موفق به کسب این جایزه شده است. یوسیف نوواکوویچ متولد ۱۹۵۴ فرزند خانواده‌یی کروات است که در بیست سالگی به ایالات متحده مهاجرت کرده است. مجموعه‌یی مقاله به نام زردالوهای چرنوبیل، و مجموعه داستان زرده تخم‌مرغ، او در ۱۹۹۵ چاپ شد. آثار او در مجلات معتبری مثل نیویورک تایمز، پوشکارت پرایز، پاریس ریویو، وتری پنی ریویو و مجلات فیکشن و شورت استوری اینترنشنال چاپ شده است. دستکاری و چند داستان دیگر، از جمله داستان‌های کوتاه اوست که با استقبال محافل ادبی روبرو شده است نوواکوویچ در حال حاضر در دانشگاه سین سیناتی تدریس می‌کند. نوواکوویچ پنج مجموعه داستان کوتاه دارد و آخرین اثر او داستان‌هایی از زبان نامادری، ماه گذشته به بازار آمده است.

ترجمه اسدالله امرایی
جناب آقای نوواکوویچ مدت‌ها بود که داستان‌های کوتاه شما را می‌خواندم و لذت می‌بردم. من مترجم هستم و نویسندگان زیادی را برای اولین بار در زبان فارسی مطرح کرده‌ام که از آن میان می‌توانم به جویس کرول اوتس، تیم اوبرایان، چارلز باکستر، تویبیس وولف، ریک دو مارنیس، لری لین دراموند، استفن دیکنس، لیدیا دیویس، اندرو لام و دیگران اشاره کنم. با تعدادی از آن‌ها هم تماس گرفته‌ام و اجازه ترجمه آثارشان را کسب کرده‌ام.

تصمیم دارم سه داستان از شما ترجمه کنم به نام‌های خرمن جو، آجرها، و یخ. این داستان‌ها در ماهنامه ادبی هنری گلستانه به چاپ خواهد رسید. قصد دارم مصاحبه‌یی هم شخصاً با شما انجام دهم یا در صورت فراوانی مشغله‌تان اجازه می‌خواهم از مصاحبه‌های قبلی‌تان استفاده کنم. بار دیگر از داستان‌های خوب و قوی‌تان تشکر می‌کنم و از این که وقت‌تان را به خواندن این متن اختصاص داده‌اید سپاسگزارم. با احترام اسدالله امرایی

جناب آقای امرایی
سلام، بسیار خوشحالم. شما اجازه شخصی مرا برای ترجمه داستان‌ها دارید. در مورد مصاحبه هم فعلاً فرصت کافی دارم. یوسیف نوواکوویچ

یوسیف نوواکوویچ نویسنده کروات:

خودم را ایرانی نمی‌دانم اما ریشه‌های مشترکی داریم

سوابق و پیش زمینه تان به عنوان نویسنده‌ی از بالکان چه تأثیری در نوشته‌هایتان دارد؟

در روزگار کودکی من به داستان‌سرایی اهمیت زیادی می‌دادند و من همیشه از دیدن و شنیدن توانایی دیگران در قصه‌پردازی و لطیفه‌سرور می‌شدم. خودم هم سعی کردم همین کار را بکنم.

وطن تان، جایی که از آن آمده‌اید، علائق و سلیقه‌های شخصی تان، ماده خام آماده و فراوانی در اختیار تان می‌گذارد. آیا راهی هم می‌شناسید که انگیزه نوشتن را در شما ایجاد کند؟

بله. ملاط کار خیلی غنی و گاه پیچیده بود مخصوصاً در زمینه جنگ و درگیری‌های قومی و مذهبی. برای این که موضوع را کاملاً تفکیک کنم شروع کردم به نوشتن، فکر می‌کنم نوشتن مؤثرترین و بهترین راه درک و شهود است.

آیا وقایع سال‌های اول زندگی تان را در داستان‌هایتان تشخیص می‌دهید؟

قبلاً این طور بود. فکر می‌کنم هر کسی داستان‌های جالبی را از دوران کودکی به یاد دارد که می‌خواهد به طریقی بیان کند، ولی وقتی تمام می‌شود، نوشته‌های آدم شکل داستانی می‌گیرد و بیشتر درباره دیگران می‌نویسد تا خودش. هر چند تأثیرات دوران کودکی به طریقی خود را در داستان‌ها متبلور می‌کند و به آن‌ها راه می‌یابد مخصوصاً وقتی حالتی غریب را مجسم می‌کنید... تا آن را به خودتان و تجارب تان نزدیک تر کنید. البته من درباره خودم حرف می‌زنم و برای کسی تکلیف تعیین نمی‌کنم اما معتقدم نویسندگان زیادی از این الگو پیروی می‌کنند.

زندگی در بالکان تغییرات زیادی کرده، حداقل از زمانی که شما آن را ترک کرده‌اید، چطور توانسته‌اید به این روشنی تصاویر زنده‌ی ارائه کنید؟ حداقل باید با توجه به زمان درازی که از آن جا دور بوده‌اید و تجربه آن زندگی را ندارید، فرقی کرده باشد.

بله. خیلی چیزها در بالکان تغییر کرده. مردم تودارتر شده‌اند، شاید بهتر باشد بگویم غرب زده. احساس جمعی مشترک که من به آن خو کرده و با آن بزرگ شده بودم از بین رفته. شاید جنگ مقصر باشد، شاید هم مصرف‌گرایی غربی، کمونیسم هم که از بین رفته است. البته وقتی درباره بالکان می‌نویسم، فکر می‌کنم احساس بیگانگی مرا وامی‌دارد که با اشتیاق بیشتری به عمق مسایل بپردازم و جزئیاتی که شاید برای افراد ساکن کرواسی خط قرمز به نظر بیاید در نظر من بی‌نظیر باشد. ناگفته نماند حالا اغلب برای دیدار به کرواسی می‌آیم. در واقع پاسخ‌های شما را از زاگرب می‌دهم.

خودتان را نویسنده‌ی اسلاو می‌دانید یا آمریکایی؟ اصلیت من هیچ تغییری نکرده فرقی هم نمی‌کند که

کجا باشم. نه می‌توانم و نه می‌خواهم که آن را تغییر دهم. من در درجه اول نویسنده‌ی اسلاو هستم و کروات، بعد آمریکایی. هر چند داستان‌هایم را به زبان انگلیسی می‌نویسم و انگلیسی زبان دوم من است ولی خود را کروات می‌دانم. آمریکا که سرزمین مهاجران است تابعیت مضاعف را می‌پذیرد به همین دلیل در آمریکا هم احساس راحتی می‌کنم هر چند مرض خرید و مصرف‌گرایی و بیهودگی آمریکایی‌ها را بر نمی‌تابم. آیا موضوعات داستانی را از پیش می‌اندیشید یا موضوع موقع کار به ذهنانتان می‌رسد؟

گاهی موضوعاتی را انتخاب می‌کنم که به هر دلیل مرا جذب می‌کند. مثل وقایع تاریخی... از طرفی چون مرا مجذوب می‌کنند می‌توانم بگویم آن‌ها به سراغ من می‌آیند. اما موضوعی مثل جنگ به سراغ من می‌آید. من عادت داشتم ادبیات داستانی جنگ را نمی‌کنم و اصلاً آن را نمی‌خواندم، ولی وقتی جنگ آغاز شد برای آن که آن را درک کنم متوجه شدم سراغ موضوعی جز آن نمی‌توانم بروم.

چه نویسندگانی بر شما تأثیر داشته‌اند و تأثیر آن‌ها چگونه بوده؟

نویسندگان زیادی بوده‌اند، بعضی مستقیم، بعضی غیرمستقیم. گوگول، داستایفسکی، کافکا و بکت تأثیر مستقیم داشتند. از گوگول یاد گرفتم که تصاویر زنده و استعاره‌های عجیب و غریب بیافرینم. از داستایفسکی یاد گرفتم که چگونه از دریچه چشمان شخصیت و راوی آگاه و طنزپرداز نگاه کنم و بازی با پوچی را از کافکا و بکت آموختم... آثاری که از زولا و نویسندگان دیگر خوانده‌ام تأثیر زیادی بر من داشته است.

جغرافیای ریشه‌های ادبی خود را کجا می‌دانید؟ شاید اصل ریشه‌های داستانی و ادبی من قسه‌های کتاب مقدس باشد. ایلیاد و اودیسه هومر و بعدها تاریخ هردوت... پس مدیترانه و بین‌النهرین است.

من هنوز هم چنان به موضوع داستان چسبیده‌ام و می‌خواهم از عملکرد آن بهرسم و درباره‌ی نقش نویسنده در جامعه سوال کنم. نوشته ادبی چگونه می‌تواند در پالایش خالق خود تأثیر داشته باشد؟

کاش نقش نویسنده در جامعه بیش از این بود که هست. با روندی که آغاز شده از نقش ادبیات در سراسر جهان کاسته شده و تبدیل به خرده فرهنگ شده است. در جمهوری چک نویسنده‌ی رئیس‌جمهور می‌شود، در پرو چیزی نمانده بود که نویسنده‌ی رئیس‌جمهور شود. در یوگسلاوی که شد دوبریکا کوویچ نه تنها رئیس‌جمهور شد و مدتی در این سمت ماند، بلکه همه کلک‌ها را یاد می‌لوشویچ داد. نویسندگانش الزاماً متفکران پیشرو نیستند. از طرف دیگر ادبیات ملزم به نشان دادن یکی از بهترین روش‌های نمایش و تحقیق زندگی مردم و شناخت انگیزه‌های آنان است. هر چه مردم بیشتر

بخوانند و بدقتند موقعیت‌های بهتری را برای درک یکدیگر پدید می‌آورند... اما این موضوع هم خیلی خوش‌بینانه است.

نقش خودتان را در مقام نویسنده چگونه می‌بینید؟ من هنوز مخاطبان زیادی نیافته‌ام تا بر مسیر وقایع تأثیری بگذارم. امیدوارم کسانی که آثار مرا می‌خوانند مکثی کنند و درباره کسانی که مثل خودشان هستند مشفقانه بیندیشند... و تعصب‌های آنان را بازبینی کنند. برخی از داستان‌های شما به تاریخ گرایش دارد یا دست کم در متن تاریخی اتفاق می‌افتد. چه چیزی شما را به داستان تاریخی جلب می‌کند؟

طبعاً هیچ چیز نویی در روی زمین نیست. جالب است که وقتی تاریخ می‌خوانید بتوانید دریابید که ماجرای جاری را شاهد هستید. در تاریخ چیزهایی هست که خیلی واضح‌تر از اخبار وقایع جاری است. می‌دانید که تاریخ (History) در اصل همان داستان است (story) و این دو عملاً یکی هستند. من هم به هر حال مثل نقلی که داستان‌سرایی را دوست دارم به تاریخ علاقه دارم.

عنوان داستان را چگونه انتخاب می‌کنید؟ معمولاً در عنوان داستان تصویری را مدنظر می‌گیریم، معمولاً از کلمات تجربیدی استفاده نمی‌کنم. دوست ندارم درون مایه داستان را در عنوان خلاصه کنم و با آن داستان را لو بدهم، بلکه دلم می‌خواهد ارتباطی بین عنوان و متن برقرار کنم.

آیا عناصری از زندگی خودتان در داستان‌هایتان هست؟ با زندگی کسالت‌باری که دارم این عناصر کم و کمتر می‌شود. بیشتر درباره زندگی دیگران می‌نویسم و طرز تفکرشان را به تحریر در می‌آورم... خیلی جالب‌تر از تجارب آشنای خودم است.

می‌توانید درباره منشأ و نگارش داستان آجرها توضیحی بدهید؟ شوهر خواهرم و پدرش در آلمان کار می‌کردند تا پول جمع کنند و خانه بزرگی در ساحل آدریاتیک بسازند. هر دو شان دچار بیماری قلبی شدند و به نظر می‌رسید نتوانند از خانه‌ی که می‌سازند لذت ببرند. فکر کردم سنگ قبر خودشان را آماده می‌کنند. همان فکر را گرفتم و از آن استعاره داستان را در آوردم. داستانی که در آن آدم مقبره خود را می‌سازد و توی آن می‌رود. به علاوه در فرهنگ بالکان مرگ اندیشی چنان رسوخ دارد که قصد کردم آن را به عنوان موضوع داستان انتخاب کنم.

داستان‌ها تان را چگونه می‌نویسید و چطور به پایان می‌رسانید؟ روند نوشتن بسته به داستان فرق می‌کند. گاهی با درون مایه و مضمونی کار را آغاز می‌کنم. مضمونی مثل انتقام یا حسادت و گاه با یک شخصیت که انگار بخوام

او را تصویر کنم... بعد به اوج داستان که رسیدم از آن می‌گذرم و داستانی دیگر... بعد از آن هر جا بخواهم تمام می‌کنم. شاید بتوانم موضوع را با شطرنج بازی خیره روشن کنم که بازی را تا جایی ادامه می‌دهد که دست حریف را بخواند و وقتی برتری او را ببیند بازی را واگذارد می‌کند. شطرنج‌باز خوب تا آخر بازی نمی‌کند. من هم وقتی داستانی می‌نویسم از به پایان رساندن آن خودداری می‌کنم و گاه کاملاً با در هوا رها می‌سازم، درست مثل این که به حد کافی نشان داده باشم.

چه چیز نویسندگی را کم‌تر از همه دوست داری؟

زمان. نوشتن روندی کند است و انتشار آن کندتر. تاخیر در ارتباط مرا دیوانه می‌کند. نوشتن هم ارتباط است، اما ارتباطی که باید به تنهایی برقرارش کنی. داستان را می‌نویسی و برای جایی می‌فرستی و وقتی آن را از یاد برده‌ی یکی آن را می‌خواند باید بگویم ارتباط غریبی است!

کی فکر می‌کنید که داستان تمام شده است؟

وقتی احساس می‌کنم که خودم را تکرار می‌کنم. با این حال گاهی این حس به من دست می‌دهد که زود تمام کرده‌ام و همین داستان می‌تواند به رماتی بدل شود.

وقتی به عنوان نویسنده از خاطرات می‌نویسید آیا حقایقی را آزاددهنده می‌پایید؟

نه، بسیاری از حقایق مرا مجذوب می‌کند و برای درک آن‌ها از جنبه‌های مختلف مجسم‌شان می‌کنم. حقایقی درباره دیوسیرتی آدمی به هر حال هراس‌انگیز است اما مرا نمی‌ترساند و گاهی حتی باورم نمی‌شود که آدم پلید باشد، تا آن‌که جنگ پیش می‌آید... البته برخی حقایق شخصی مرا می‌آزارد.

آیا با ادبیات ایران آشنا هستید و چیزی خوانده‌اید، از ادبیات کهن یا معاصر؟

من برخی از نوشته‌های زرتشتی را خوانده‌ام. فکر می‌کنم حسیات زرتشتیان و ایرانیان شباهت زیادی به مردم بالکان دارد. در قرون وسطی با گومیل‌های بوسنی که بسیاری از ایشان کروات بودند به جهان‌بینی ثنویت اعتقاد داشتند و کلیسای کاتولیک آن‌ها را کافر می‌دانست. آن‌ها اندیشه ثنویت را از زرتشتیان گرفته بودند. بسیاری از کروات‌ها معتقدند که نسب ما و بخشی از زبان‌مان از ایران است. از دریانوردان کروات که گذری به ایران داشت‌اند شنیده‌ام که می‌گویند در خیابان‌های تهران کلماتی را می‌شنوند که معنی آن‌ها را می‌فهمند.

گرچه من معتقد نیستم که کروات‌ها از ایران آمده‌اند اما می‌دانم که برخی اعتقادات مشترک داریم. در مورد ادبیات معاصر ایران آثار ناهید راجلین را خوانده‌ام که در ایالات متحده زندگی می‌کند. در واقع او را ملاقات هم کرده‌ام.

اولین احساس‌تان چه بود که فردی از ایران با شما تماس گرفته؟

شادمانی. خوشحال شدم از این که داستان‌های من در ایران مخاطبی پیدا کرده. دوستان ایرانی خوبی داشته‌ام و وجوه مشترک زیادی بین خودمان می‌بینم.

نقش مترجم‌ها و نویسندگان را در ارتباط فرهنگی چگونه یافته‌اید؟

حیاتی است. بدون نویسندگان، مترجم‌ها و ناشران چیزی درباره زندگی مردم و فرهنگ و تمدن آن‌ها عایدمان نمی‌شود. و طبیعتاً تعصب‌ها هم بیش از آن‌چه هست، می‌بود.

نکته دیگری به نظر‌تان نمی‌رسد؟

امیدوارم این مصاحبه اولین و آخرین ارتباط ما نباشد. میل دارم از طریق تبادلات فرهنگی درباره ایران و ادبیات ایران اطلاعات بیشتری کسب کنم و امیدوارم این ارتباط مستدام باشد. با هم در تماس باشیم! ◇

آجرها Bricks

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سرش را برگرداند به طرف منشی‌ام که دکمه بالای پیراهن‌اش سهواً باز مانده بود و از آن زاویه‌یی که او نگاه می‌کرد اتحنای پوست رو به تیرگی می‌رفت. لبخند زدم. دستپاچه بود. احتمالاً به گوش مونت اطمینان نداشت. به او گفتم بعد از شام به خانه‌ام بیاید. به بیماری‌های مقاربتی دزدانه عادت داشتیم.

- ممنونم. خیلی ممنونم. حتماً می‌آیم خدمتتان.

با من دست داد. پوست دستش ترک خورده و زبر و چغرف بود.

- عجله نکن. پیش دکتر که می‌روی اول صبر کن نتیجه بگیري بعداً.

زنگ سر ساعت مقرر به صدا درآمد و من طبق معمول تنها بودم. قبل‌ازن داشتیم، اما زنگ خودکشی کرد توی یادداشتی که نوشته بود ادعا داشت که به خاطر سرویسز من با یکی از مریض‌ها که راهبه بود دست به خودکشی زده است. البته بی‌خود می‌گفت، زنگ همیشه می‌خواست هنرپیشه شود و خوب چون نتوانسته بود به آرزویش برسد خود را خلاص کرد. چند تا هنرپیشه عملی هالیوود این روزها خودکشی را بین زن‌های خانه‌دار مد کرده بودند.

می‌گویند پزشکان خیلی خوشبخت‌اند چون اشتباهاتشان زیر خاک پنهان می‌شود و موفقیت‌هاشان را با بوق و کرنا به اطلاع همه می‌رسانند. خوب باید خدمتتان عرض کنم که قضیه من و زیفکو زیدار برعکس است. خاک او را که موفقیت من است پنهان کرده.

یک روز صبح که باد تندی می‌وزید زیفکو به مطب من آمد و دم در ایستاد و کلاه کارگری سرمه‌یی‌اش را توی دست گرفت. قدم متوسطی داشت. تو پروچهار شاله بود با موهای چرب فلفل نمکی.

- هر دوکتور، خدمتتان یک عرض خصوصی داشتم.

- لب بترکان.

- این‌جا؟

- چه عیبی دارد. طبق قانون و اصول حرفه‌یی هر حرفی که این‌جا بزنی دقیقاً

محرمانه است و از این در بیرون نمی‌رود.

- ولی...

- هر دکتر شما تنها هستید؟

- درست مثل یک مترسک. چه ناراحتی داری؟

- من سالم سالم هستم. درست مثل یک توپ.

- خوب چه کاری از دست من برمی آید؟

- من یک درخواست غیرعادی دارم. برای همین باید اول توضیح بدهم.

با تردید نگاهش کردم که دکمه‌های پالتو پوست مصنوعی‌اش را باز می‌کرد و آغوش را

روی پستی صندلی تکیه داد، کیف چرمی مستعملی را باز کرد. امیدوار بودم اسلحه نکشد.

یک بطری در آورد:

- بفرما دکتر. مرهم سینه آوردم. جنس بهتر از این گیر نمی‌آوری. بابای من

زندگی‌اش از این راه می‌گذشت. کمیته مرکزی حزب مشتری او بود.

چند پیک که خالی کردیم کله‌مان گرم شد و از هر دری حرف زدیم. زیفکو زیندار

حدود بیست سال می‌شد که توی صنایع دارویی بایر کار می‌کرد. به خاطر همین هم

به هر مناسبتی یک کلمه آلمانی می‌انداخت تنگ جمله‌هایش. خیلی بیشتر از من که

بعد از کرواتی انگلیسی زبان دوم بود.

بعد از پیک چهارم لحن‌اش عوض شد: وخسته شدم. من بین سوکت چیزی نیورا

شروع کنم. آخر این هم شد زندگی. آدم دو دفعه شانس می‌آورد اما چهار دفعه محال

است.

- صبر کن. ببینم، مگه چند سال داری؟

- چهل و دو سال. می‌دانم که پیرتر نشان می‌دهم. کلی خاک خوردم و کفش پاره

کرده‌ام.

- تو هنوز بچه‌یی! خوب خیال می‌کنی من چند سالم باشم؟ زور نزن شصت و

چهار.

- دکتر من نمی‌خواهم خودکشی کنم.

- خوب غیرعادی نیست. مرفین لازم داری؟

- این معجون که من دارم مرفین را توی جیبش می‌گذارد. چیزی که من لازم

دارم گواهی فوت است. می‌توانی جور کنی؟

- گواهی فوت را می‌خواهی چه کنی؟ حرفش را هم نزن!

- کلی گند می‌دهم.

- مثل این است که از من بخواهی جواز کارم را باطل کنی. راهی نیست.

به این نتیجه رسیدم که طرف دیوانه شده. فکر می‌کردم راهی پیدا کنم که طرف

را سنگ قلاب کنم.

- آقای دکتر اگر یک ربع به درددل من گوش کنی متوجه می‌شوی که درخواست

غیرمعمولی ندارم.

رفتم سراغ تلفن. قطع تلفن برای دکترها اخلاقی نیست. شاید یکی توی وضع

بحرانی به آدم احتیاج داشته باشد. اما، از کجا بدانم که تلفن‌ام را کنترل نمی‌کنند.

کافی بود میهمان من بحث سیاسی راه بیندازد. دستم خورد به قاب عکس خودم که

توی آن با لباس نظامی سگ آلمانی‌ام را بفل کرده بودم. شیشه قاب خردو خاکشیر شد

جمع نکردم. گریه حنايي‌ام رفت آن را بو کرد.

به نظرم احتمانه می‌آمد که ارتباط تلفنی‌ام را با دنیای خارج قطع کنم که با مرد

بیچاره‌یی تنها باشم.

شروع کرد به شرح ماجرایش:

- همه چیز زود شروع شد. از دبیرستان اخراج شدم. چون عجله داشتم پولی

دست و پا کنم تا بتوانم موتور سوار شوم توی کارخانه بشکه سازی مشغول شدم که

برای کارخانه باغاریا صادر می‌شد. این کار روزها به من قدرت بدنی می‌داد و شبها

پول، اما آینده‌ام را از من گرفت. جوان بودم و کوتاه‌بین. توی جوانی هر چند هوش

زیادی داشتم ولی توی راه درست به کار نزد. من احق نیستم، باور کردنش مشکل

است که...

- حرفت را باور می‌کنم. اما نگفتی گواهی فوت را می‌خواهی چکار؟

- به آن هم می‌رسیم. یکی از دوستان کاری توی شرکت بایر آلمان برای من پیدا

کرد. فکر کردم یک سال می‌مانم تا آن‌که یک ماشین خوب بخرم. بعد به کلاس شبانه

می‌روم و دیپلم می‌گیرم و توی دانشگاه اسم می‌نویسم تا پزشکی بخوانم. دوست

داشتم دکتر شوم تا به درد مردم برسیم و معالجه‌شان کنیم و امما و احساسی آن‌ها را

بشناسم. همان‌طور که برادرزاده‌ام با اسباب‌بازی‌هایش رفتار می‌کند. وقتی

اسباب‌بازی گیر می‌آورد قایم می‌کند و دل و رودهاش را می‌ریزد بیرون که بفهمد

چطور حرکت می‌کند. صبر ندارد که آن را باز کند و بعداً ببیند. پدرمادرش برای او

اسباب‌بازی نمی‌خرند اما من می‌خرم تا ببینم که از شدت کنجکاوی سرخ می‌شود و

بعد از ده دقیقه او را می‌بینم که ناراحت و گریان می‌آید. لای توی دیویلانند کار بود.

حتی راه رفتن توی خیابان هم کار بود. همه جا تابلو زده بودند به زبان‌های خارجی.

مگر می‌شد از یکی آدرس بپرسی. به آدم می‌خندیدند که آلمانی یا انگلیسی بلد

نیست. کار را دیر شروع می‌کردیم و دیر تمام می‌کردیم. بعد از کار هم چند لیوان خالی

می‌کردیم می‌افتادیم حالا نخواب گی بخواب. از سبک زندگی‌شان خوشم نیامد. وقتی

به اولین مرخصی رفتم، فکر کردم همین است که هست. دیگر بر نمی‌گردم.

توی وطن مدتی گشتم و با این و آن دلخور شدم و دختری به اسم میریانا را

دیدم. خیال می‌کردم مرا از بردگی نجات می‌دهد. در آلمان وقت نداشتم سراغ

زن‌های دستوری بروم. نجیب‌ها پیش‌کش. تازه کو دختر نجیب؟

من و میریانا جشن ازدواج مفصلی گرفتیم. صبح با خماری وحشتناک بیدار

شدم، پولی نمانده بود و خرج زنی هم به عهده‌ام. کاب خونه تمام شد. از حالا به بعد باید

زور می‌زد. مدرسه و دانشکده پُر. باید فرغون می‌بردم هر چه داشتم خرج کردم.

خانواده‌اش به موش‌های تله می‌مانند که به هوای پنیر آمده بودند، پنیری در

کار نبود. خوب می‌توانستیم برویم پیش پدرم کشاورزی کنیم، اما به ده که بر

می‌گشتیم قوم و قبیله‌مان مسخره می‌کردند. آلمان هم ششم به نظر نمی‌رسید. یک

سال به هر زحمتی بود آپارتمان کم هزینه‌یی اجاره کردیم، بعدش هم شاید اقتصاد

یوگسلاوی معجزه می‌کرد.

میریانا را اندازه خودم دوست داشتم، اما طوق لعنت را هم می‌دیدم. زیربوغ

افتاده بودم و به گاری بسته بودند. زخم هم سوارگاری بود. دستی به شلاق داشت و نرم

حرف می‌زد و گریه می‌کرد و چه شلاقی می‌زد تا آمدیم به خودمان بچنینیم هر

طرفمان را بچه‌یی گرفت. باید دیگر سر بالایی می‌کشیدم. میریانا می‌خواست یک

سال هم توی براد بماند تا دبیرستان را تمام کند و من توی آوسلانند کار می‌کردم. باید

اتاقی نزدیک مدرسه می‌گرفت. از این و از آن می‌خواست که از آلمان برایش

می‌فرستادم. لانگ‌ووخانده که می‌شد با قطار راهی خانه می‌شدم. خسته و خوشحال

بودم.

آبر سال بعد نتوانستم به یوگسلاوی برگردم چون شرایط بحران اقتصادی بود و او

می‌خواست توی زاگرب اقتصاد بخواند. هر دم‌کری یا مدیریت می‌خواند یا اقتصاد. مگر

می‌خواهی چکاره شوی؟ گوشش بدبهار نبود. هر چه زور زد دم بشود، نشد. هر چه

به او رسیدیم بیشتر خانمی‌اش گل می‌کرد و من هم که از ترس می‌شدم یعنی حمال.

زمستان توی آلمان تاریخ و طولانی است. بهار و پاییز بارانی و گریو. خواب

خانه‌یی را توی ساحل آمریاتیکی می‌دیدم. ماس پلاسی گران بود، اما می‌خواستیم دو

ساله یکی بخرم. سنگ‌هایی را که توی زمین خانعام بود می‌بوسیدم و مارمولک‌ها از

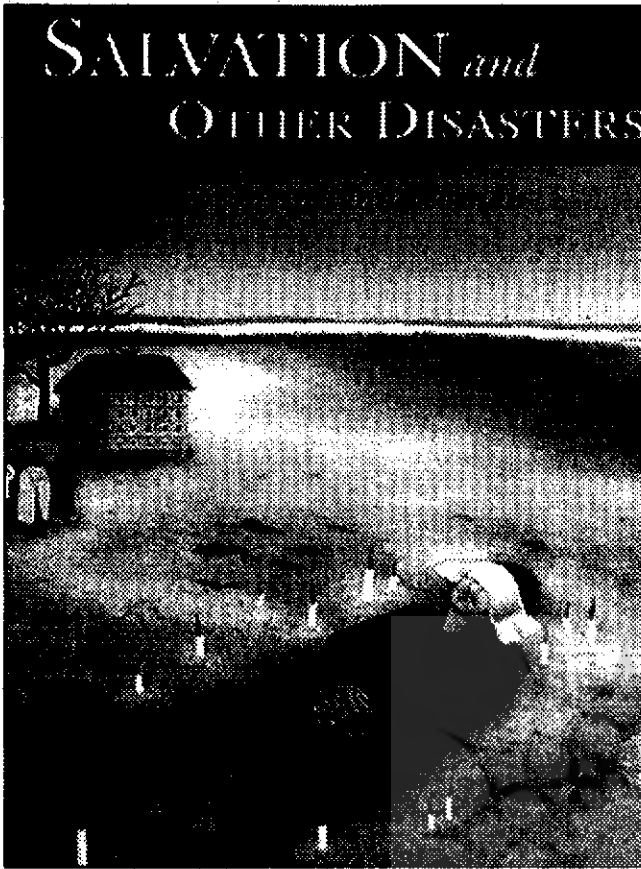
زیر سنگ در می‌رفتند.

وقت‌های آزادم را به نقشه کشیدن می‌پرداختم و با معماری توی زاگرب مشورت

می‌کردم. او از فکر من خوشش آمد و با هم همکاری می‌کردیم ولی به هر حال هزینه

داشتم. هر وقت من و میریانا می‌توانستیم می‌رفتیم سر زمین، آجر می‌پزدیم، همه جا

را تمیزی می‌کردیم و بعد در حالی که گرد سیمان روی سروصورتان بود می‌پزدیم



SALVATION and OTHER DISASTERS

توی آب و مثل فضالوردها در حالت بی‌وزنی معلق می‌زدیم.

توی آلمان که بودم دلم هزار راه می‌رفت که چطور منتظر من مانده. حسادت از سر عشق مثل خوره به جانم افتاد. اما مگر می‌تواند از سر عشق باشد. عشق اعتماد است و حسادت بی‌اعتمادی. تصمیم گرفتم که بچمدار شویم. باید ازدواج را چهار میخ می‌کردم کاری دست زخم می‌دادم تا دوره نیفتد در حالی که من توی کارخانه از پایین و بالا خون دفع می‌کردم خوش بگذرانند. از سر حسادت برنامه بنی پلان را عملی می‌کردم. توی مهتابی ویلا عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کردم و هوای شور و شرجی را به ریغام می‌کشیدم دست می‌انداختم دور شانه زخم و به حرف پسرم گوش می‌دادم که از من می‌پرسید دریا ته دارد یا نه و چرا آب پایین است و بالا نیست و چرا ابرها توی آسمان حرکت می‌کنند و نه زیر زمین.

همسرم باردار شد. یک ورزا کشتم با چند توله خوک و یک بشکه همچون کار درست کارسازی کردم. پاییز بود و فصل انواع میوه. صد نفر به جشن ما آمدند و می‌پرسیدند حالا عروسی کی هست؟
می‌گفتم:

- عروسی پسرم. پسرم با ریاضیات عروسی کرده.

می‌گفتند: کدام پسر؟

به شکم میریانا اشاره می‌کردم.

- از کجا می‌دانی که دختر نیست؟

- می‌دانم، اسمش را هم گذاشته‌ام نادان.

- این اسم را از کجا آورده‌یی. ما که همچو اسمی نداریم. نناد داریم ولی نادان تا

حالا نشنیده‌ایم.

- نناد یعنی کسی که امیدی به او نیست اما من به پسرم امید دارم، نادان.

- اما آن نناد است اسم مولت امید.

پرسیدم:

- یعنی می‌فرمایید مردها نمی‌توانند امید داشته باشند؟

از بخت من زد و دختر درآمد. کلی راجع به تفکر مثبت خوانده بودم، اما کاری از پیش نبردم. زرگوت مگر از یک دختر کوچولوی نازنازی قشنگ‌تر هم پیدا می‌شود؟ می‌نشیند روی پایم و برایش قصه می‌گویم. خوشحال بودم. اما هر چه نگاهش می‌کردم بیگانه‌تر به نظر می‌رسید. خیلی قشنگ بود. من که زشت بودم میریانا هم دست کسی از من نداشت. ما هر دو چشم آبی و مو مللایی بودیم و بچه مو خرمایی و چشم و ابرو مشکلی. چطور هم‌چو چیزی امکان دارد؟

به آلمان برگشتم. گفتم که وقتی اعتماد نباشد عشقی هم در کار نیست. دلم هزار راه رفت. زخم در غیاب من آن سوی آلب - شاید اصلاً ندانند این مول بچه از کیست. نه. مگر می‌شود به این راحتی بهتان زد.

با این فکرهای پریشان به بان مرف دویدم تا به قطار برسم. دامرونگ سر آسیمه وارد آپارتمان زخم شدم. آن‌جا بود. تنها خوابیده بود و بالشی را بغل کرده بود. از خودم خجالت کشیدم. اما شک دست بر نمی‌داشتم. به کتابخانه رفتم و درباره ژنتیک خواندم و درباره سپهر. از دو پدیر و مادر چشم آبی بچه چشم میشی عمل نمی‌آید. شکایت کردم برنده شدم و باختم. وقتی سند طلاق را امضا می‌کردم دوباره شک به جانم افتاد. یعنی چه. زن بیچاره چه گناهی دارد. یاد آن‌هایی افتادم که بچه قبول می‌کنند. دست کم مادر بچه که بود چرا جدایش کردم. پنجاه درصد بهتر از بچه به فرزندی قبول کردن بود. اما وقتی یاد شماتت راننده‌های اسلاو افتادم دنیا جلوی چشمم تار شد.

کارم را از دست دادم چون بدون اجازه ترک کرده بودم. افتادم به دام الکلی. بخت یارم بود که دارایی‌ام توی فن‌داسیون و دیوارهای خانه بود. الکلی و احساسات ذهن مرا به هم ریخت. کارخانه اسپهرین بعد از آن که فهید طلاق و طلاق‌کشی داشته‌ام مرا راه داد. در غرب طلاق را خوب می‌دانند. می‌خواستم دوباره ازدواج کنم و خانم‌م پر از چیخ و داد بچهما شود. اما وقتی معاینه‌ام کردند معلوم شد میزان اسپرهایم خیلی

پایین است. خوب گاهی که حوصله داشتیم می‌رفتم بی‌ایتنا. کم خرج روی دستم نمی‌گذاشت. پول که بالای عیاشی می‌دادم یادم می‌افتاد که چند تا از آجرهای خانه را از دست داده‌ام.

خوب وقتی آدم خودش سر بترسین نباشد، کارگرا دو دره می‌کنند. می‌گویند چرا برای یوگوشوایا کار کنیم. یوگو شربا به کارگرهای فصلی مهاجر یوگسلاوی در آلمان غربی می‌گفتند طرف کلی پول دارد حالا اگر کیسه سیمانی یا چند تخته الوارش را ببریم به جایی بر نمی‌خورد. خانه به تدریج به طبقه سوم رسید و سقفی بالای آن زدند. هنوز لوله‌کشی، سیم‌کشی، کاشی‌کاری، آب بندی، عایق‌کاری و خیلی چیزهای دیگر مانده بود.

یک بار کریسمس به خانه آمدم. سرد بود و باد هو می‌کشید و من چهل ساله بودم. جای گرمی گیر نیآوردم. توی اتاقی چند تا پنجره گذاشته بودم که برده بودند. به دیوارها دست کشیدم، آجرهای سرد و توخالی. از خودم پرسیدم برای کی کار می‌کنم. تمام که بشود پنجاه ساله خواهم شد. خوب نکبت گاو این دیوارها را که تو را دفن می‌کند این جا خانه نیست قبر است.

خوب مگر نه این که نام خانوادگی‌ام زیندار به زبان کرواسی معنی بتا می‌دهد. لاهد اسم بی‌مسما نیست و سرنوشت من دست و پنجه نرم کردن با سنگ و آجر و دیوار است.

به آلمان که برگشتم فکر کردم هر چه بیشتر کار کنم، بیشتر دفن می‌شوم و این فکر مثل خورده دست از سرم بر نمی‌داشت. چشم‌هایم پف کرده بود. صبح‌ها از خواب بیدار نمی‌شدم، خون بالا می‌آوردم. قهوه هم کمک نمی‌کرد، تلخ بود. اما باید کار می‌کردم. چه کاری می‌توانستم بکنم. یک ولگرد شوم که همه از او فر می‌روند؟ اما کی می‌خواست با من حرف بزنند؟ صد سال هم که زنده باشم هیچ آلمانی پیدا نمی‌شود که با من حرف بزند. از او - بان که بیرون می‌آیی توی پلکان برقی چشم می‌دوزی به پاهای

و می گفتند از مستی مرده. تابوت را بردند و توی سوراخی در زیر زمین گذاشتند، اورادی خواندند گریه کردند و یکی خطابه‌ی خواند. همه سیاه پوشیده بودند. پدر ته صلیب جلا خورده‌ی را با تبر تیز کرد و لای گل‌ها زد روی کپه خاک بالای قبر. نمی دانستم که پدر بزرگ پناهگاهی ساخته و کلی کنسرو آن جا انبار کرده. دوروز تمام گریه کردم و روز سوم که گردن جوجه‌ی را می شکستم تا ببینم مرگ چه شکلی است او را دیدم که از قبر بیرون آمد. خیال می کردم از دنیای مردگان آمده. چیزهایی درباره رستاخیز خوانده بودم و علاقه داشتم. یک سال تمام اتجیل را خواندم. اما تابستان بعد که رفتم از صلیب خبری نبود و در پناهگاه باز بود. وقتی به آن جا رفتم و کنسروهای باز شده و زنگ زده را دیدم حالم بد شد. حالا هر وقت یاد آن ماجرا می افتم خندهام می گیرد.

زیفکو ادامه داد:

- شاید بخندی ولی من راه درست را می روم.

- آخر این چه جور زندگی پس از مرگی است؟

- خوب این جا که این همه رنج است، آن جا هم بد نمی گذرد.

- مثل این است که بگویم دندان پوسیده‌ی را که خیلی درد می کند بکنم. وقتی افتاد دندان بهتری جای آن در می آید و من کیف می کنم!

- خوب وقتی دوباره دندان در می آوریم. چرا نباید دو تا زندگی داشته باشیم؟

- دومی درد بیشتری دارد. اگر بخواهیم مثل تو استدلال کنیم و قیاسی حرف

بزنیم باید بگویم اگر آن دنیا باشد بهشتی در کار نیست و فقط جهنم است.

- دردهای کودکی را از یاد برده‌ی. خیلی بدتر است.

- پس تو خیال می کنی اگر مردی، توی دیگری از بفلت سبزی می شود مثل دندان.

اما توی دهان کی؟ تازه آن دهان با دندانی که تو باشی چه چیزی را می خواهد گاز

بزند؟

زیفکو خندید و دو دندان روکش نقره‌ی اش مثل دو گور کوچک جلوی چشم من

برق زد.

- ما همیشه امیدواریم و همیشه هم ناامید می شویم. فکر می کنیم منتظر چیزی

هستیم که می توانیم آن جا پیدایش کنیم. حس می کنیم زندگی بهتری انتظارمان را

می کشد.

- حس می کنی؟ چطور می توانی این قدر به حسات مطمئن باشی سرما؟ کرما؟

این حس ما ادراکی است هیچ اطلاعاتی درباره آن‌ها نداریم. حس هاین ملموس از

آن چه دم چشم است و بیخ گوش. احساس مادی که نمی تواند به سوالات ماوراءطبیعه

جواب دهد.

طوری نگاهم می کرد که انگار مرض لاعلاجی دارم.

- خوب تو دکتری می خواهی همه چیز را جسمی حساب کنی. اما می دانی که

توی کتاب مقدس هم می گوید بعد از لین، تاد است. کتاب مقدس چیزهای دیگری

هم می گوید گوش کن:

به خودم گفتم خداوند هر کاری را که انسان می کند، چه نیک و چه بد در

وقتش دآوری می کند. خداوند انسان‌ها را می آزمايد تا به آن‌ها نشان دهد

که بهتر از حیوان نیستند. از این گذشته عاقبت انسان و حیوان یکی است

هر دو جان می دهند و می میرند پس انسان هیچ برتری بر حیوان ندارد،

همه چیز بیهودگی است. (کتاب جمله ۱۲۰: ۱۷۲۰)

- دیدی؟

مدتی طول کشید تا آن را هضم کنم. لیوان دیگری خالی کرد:

- توی تلویزیون آلمان برنامه‌ی دیدم به اسم زندگی پس از زندگی آدم‌ها شناور

می شدند

- آن قضیه را ول کن. آدم موقع خواب و مرگ از خود بی خود می شود. خواب و

مرگ هر دو پدیده‌های بیوشیمیایی هستند...

برهنه زنی جوان با دامن کوتاه و آن سوتر نوشته‌های سیاه روی دیوارهای زرد که رنگشان شده کرده آوسلاند مرادس خارجی‌ها بروید بیرون.

با صاحبخانه که نمی توانی کل کل کنی. استعمار می کنند. باشد. استعمار را

دوست دارم یعنی این جا حقوق می دهند، یعنی فکر می کنند به درد می خوری. برای

آلمانی‌ها جنس قاچاق هستی ابزاری که فایده دارد. باید همه جا مراقب باشی پا از

حدت فراتر نگذاری و طبق روایت مرقس قدیس کار کنی. در انجیل نام مرقس را به

آدم نمی دهند در آلمان می دهند. دویج. سنت دویج مارک. راستی دکتر؟ چوک

آلمانی‌ها و یوگسلاوها را شنیده‌ی؟

- کدام‌اش؟

- فرض کنید آلمانی‌ها توی جنگ جهانی دوم برنده می شدند یا مجبور بودیم

توی آلمان کار کنیم و آن‌ها توی ساحل آدریاتیک خودشان را توی آفتاب باد بدهند.

به هر حال همین اتفاق افتاده. تصمیم گرفتم به یوگسلاوی برگردم. یوگسلاوی بپ که

بیست سال پیش ترکش کرده بودم وجود نداشت. مهمان‌نوازی، مهربانی،

وراجی. همسایه‌ها و نجابت دیگر نمانده بود. دوروبر زاندر مرا بیگانه می دانستند، هر

چند که یوگو شوبا و صرب نیستم. خوب کجایی بودم؟ اگر یک هفته بمانی این چیزها

را حس نمی کنی، اما چند ماه که بمانی اذیتت می کند. خانه بزرگم را تملشا می کنم و

می گویم: هاه، این قبر من است پس کو اسمم؟ چند سال دیگر باید صبر کنم که مرا

این تو بگذارند؟ این فکر ناگهان به ذهنم خطور کرد. اگر خانم‌ام قبر من است پس

بیایم سنگ قبرم را خودم درست کنم.

دوباره به آلمان برگشتم و مشغول کار شدم. زندگی‌ام معنای تازه‌ی پیدا کرد.

آرامگاه. خانه را می فروشم و آرامگاهی می سازم. دیگر عجله ندارم. متوجه شدم که

آلمانی‌ها در کلبش و گوتش نیستند و مهربان. آلمانی‌ام روان بود، دستور زبان را خوب

می دانستم. کسی به من توهین نمی کرد، انگار عظمت قبر در چهره‌ام متبلور بود.

هر روز صبح بلند می شدم و آفتاب زنده همراه پرندهای آسمان سوت می زد.

جوان شده بودم. فکر می کردم همه چیز را می توانم از اول شروع کنم. اگر خودم را

می بستم به خاویار وضع کمرم هم خوب می شدم. اما خودم بهتر می دانستم چیزهای

دوروبرم را دوست داشتم چون از آن‌ها بدم می آمد. از آن چیزها رها بودم و

می توانستم هر لحظه‌ی که اراده کنم کنار بگذارمشان. اگرکن خودم را می بستم.

مقصدم را می شناختم. آرامگاه ابدی زیفکو زیدار.

به آریات چند سال دیگر هم ادامه دادم. ترفیع گرفتم. سرپرست شدم. خانم‌ام را

فروختم و یک پلاکی خریدم نزدیک گورستان اسلونسکی براد. خانه پدری‌ام سی متر

از قبر فاصله داشت. آن طرف خط آهن مونیخ - آتن. زانو زدم و خاک را بوسیدم و

مورچه‌هایی را هم که در آن راه می رفتند بوسیدم. برای قبرم نقشه‌هایی در سر داشتم.

قبر را از بالا به پایین، تو و بیرون دیدم. دیوارها توی لدم جابه‌جا می شد؛ شکل عوض

می کرد، کش می آمد و توی خاک فرو می رفت. به شکل هرم در می آمد، برج می شد،

بالا می رفت و فرود می آمد و آخرش معلوم شد فروریختن بهتر است. قبر را زیرزمین

درست کردم، حدود بیست‌متر زیر گروند با کلاهکی روی آن. از نظر تأمین انرژی

مشکلی نداشت؛ تابستان‌ها خنک و زمستان‌ها گرم.

توی کف قبر جایی درست کرده بودم که مثل جنین باشد. انواع و اقسام

حالت‌های درازکش، تاقیاز، به پهلو مثل رومی‌های انگورخور، را برای خودم را مثل

شناگری که غرق شده مجسم کردم. کتابخانه‌ی برای خودم ترتیب می دهم، کتاب‌های

مذهبی، تاریخ و فلسفه سیستم استریوی گروندیک با هزاران نوار موسیقی مذهبی. در

زندگی بعد از مرگ گوتگ سبت خواهم داشت که فکر کنم.

نمی توانستم در مقام پزشک پایه‌پای او پیش بروم. نقشه‌های او مرا یاد پدر بزرگم

انداخت که تلبستی به دیدنش رفته بودم به ده. مادر بزرگ، پدر، عمو و دو عممام

پدر بزرگ را نشانم دادند که توی تلبوت روبازی در تاریکی خوابانده بودند و چهار طرف

او شمع روشن کرده بودند. روی صورت تیره پدر بزرگ پودر سفیدی به چشم می خورد

طبق برنامه یک هفته بعد که به خانه پدرش رفتیم، گواهی فوت را امضا کردم. پدرش از خانه بیرون دوید و با داد و فریاد دنبال کشیش رفت. من هم درواری بهوشی را به عضله پای زیفکو زدم. کشیش آمد و دور خانه و بدن بی حس زیفکو گشت. ظرف بخور و ادویه اش را تلب داد و به چهار گوشه خانه آب مقدس پاشید. صلیب کشید و اقدامات معمول را به جا آورد. من و پیرمرد زیفکو را توی تابوتی دراز کردیم که از گورکن همسایه خریده بودیم. طرف فقط محض میخ کوبیدن به تابوت پهنای اش شد که آن هم از شدت مستی نتوانست و یکی دیوار چکش را به شست خودش کوبید. و مثل بچه شلاق خورده نالید. خوب وظیفه میخ کردن تابوت را هم خودم به عهده گرفتم. البته یادم نرفت که چکش، رنده، انبر و ابزار لازم بنایی را توی تابوت بگذارم. مراسم معمولی برگزار شد. یک گروه سازهای برنجی، مقامات ارشد، کشیش، راهبه و رفقای دوران مدرسه اش حضور داشتند. چهار نفر تابوت را با طناب به ته گور فرستادند و در بزرگ سنگی را روی قبر انداختند. صدای آن طنین هراس آوری داشت و تن ما را لرزاند.

□

گاه و بی گاه در گردش های شبانه با سگ کنار قبر می ایستم و شمع روشن می کنم. قبر مثل بنای یادبود پارتیزان هاست. از آن هایی که تا بیست سال پیش مد بود، با مرمر سیاه صاف و صیقلی و پنج پر. زیفکو زینار در گور خفته بود. تاریخ تولد ۱۶ اکتبر ۱۹۴۸ و تاریخ ولادت ۲۳ اکتبر ۱۹۹۰ عکس رنگی او توی قالب تخم مرغی با حاشیه طلایی که روی سنگ حک شده بود نگاه و قزده می داشت. سبیل نازک و لب های جمع و چورش حالتی خاصی به تصویر می بخشید. سگ با دیدن عکس خره می کشد و بند پاره می کند و در می رود به طرف خانه. در حروف حکاکی شده کلمات قصاری به زبان های لاتین کریل، یونانی، عبری و آلمانی به چشم می خورد. متنی بر هر وجه ستاره پنج پر. دو طرف زیر اسم او بود و گاهی توی آن توب سفید می گذاشتم یا گوشت کبابی بعضی وقتها هم جفنها حسابش را می رسیدند.

□

برمی گردم و از مسیر گل آلود یخ زده به طرف خانه گلی خزه پوش پدرش میروم. پاهایم را روی ریل های فولادی پاک می کنم. اواخر شب چراغ خاموش می شود و آهسته تن می کشم به طرف حیاط پشتی. سگی از کنار تنور آجری خمیازه کشان بیرون می آید و پارس نمی کند. کفش های مرا بو می کشد و از تنهایی بیشتر خمیازه می کشد دست به سر و گوش او می کشم و قول می دهم دلعه دیگر که می آیم سگ بی اصل و نسب خودم را بیاورم. توی تنور آجری درپوشی را برمی دارم و مجلات طب انگلستان، دویچه وایس شافت و فصلنامه ادراکات ماوراحس سازمان وحدت کلیساها را سر می دهم پایین.

از بالای لانه خالی می که فله کبوترها در آن خشک شده بود نگاه می کنم و کنتور برق را می بینم که کار می کند، دو رشته سیم از خانه به طرف مقبره کشیده اند که می رود و آن پایین تا پدید می شود. صفحه گردان کنتور به آرامی می چرخد خط قرمز هر ثانیه یک بار رد می شود و می دلم که دانشجوی مرگ هنوز به زندگی چسبیده و می خواهد مرگ را در مرز گورستان فریب دهد زیر گورستان.

◇

می خواستم ادامه بدهم اما بیچارگی او را که دیدم منصرف شدم. به چک نیکولسون می ماند که پول ندارد موهایش را رنگ کند. البته اگر بشود هم چو تصویری را به ذهن بیاوریم جالب می شود. نسکوتی طولانی بین حرف های ما افتاد. انگار صحبت ما مرد و مرگ آن زمان را از یاد ما برد. دقیقه ها به ساعت می ماند و مرا به یاد روز هزار سال خداوند انداخت.

زیفکو سکوت را شکست:

- دکتر شما به نقطه حساس زدید. بله، من نمی دانم زندگی دیگری هست یا نه برای همین خدمتتان رسیده ام. می خواهم آماده باشم. یک تروپیکات لازم دارم که خودم و بقیه را به مرگ خودم عادت دهم. و منتظر ابدیت بمانم.

- چرا نمی خواهی کنار مردم بمانی و مثل آدم بمیری؟

- آدم به تنهایی می میرد. بقیه نمی توانند چیزی درباره مرگ یادش بدهند. اگر این در او یک کایت باشد نمی خواهم آن را توی تابوت در بسته با تن ترکیده ببینم.

- خیلی زرنگی، بدن خیلی زود می پوسد.

بلند شد و با خشم دستهای گنده اش را تکان داد.

- لعنتی می خواهی برنامه مرا خراب کنی. من جا می خواهم. برگه ها را امضا کن و

خلاصا!

- به این سادگی ها نیست. دنبال چی هستی. بیمه عمر؟

- لازم نیست به من بگویی که ساده هست یا نه. می دانی که مردم دستمسته مثل موش می میرند، کنی هم مرگ آن ها را زیر سوال نمی برد. یک قوم و خویش و یک دکتر کافی است. گاهی هم گواهی دکتر به تنهایی کافی است.

- فکر می کنم حق با تو باشد؟

- چقدر؟

- می آیم به خانمات. دو دوازده لیتر از این معجون بدهی بس است.

- خودت را ارزان نفروش ثلث بیمه عمرم را می توانم به تو ببخشم.

شانه انداختم:

- می دانم. آدم یوگسلاو که باشد، همیشه بیچاره است.

- نصفش را می دهم سیصد هزار مارک طی پانزده سال، به شرط این که قول بدهی همه یافته های تازه را درباره فراروشناسی، یافته های پزشکی درباره روح و افکار تازه درباره مذهب را برایم بیاوری. شکاف را نشانت می دهم که از همان جا ول کنی بیاید تو.

- پزشکان نمی توانند بیمه عمر بیماران خود را بردارند. مسخره است. تازه بعدش آدم را می اندازند توی زلنان.

- اوه، چقدر سخت می گیری یکی می خواهد دنبالش باشد. پاسپان ها؟ آن ها که سرگرم چاپیدن هستند. آلمانی ها؟ که آن قدر به فکر نظمشان هستند که دنبال این چیزها را نمی گیرند.

- پدرت چی؟

- گواهی می کند که من مردهام، حتی اگر سینه ام مثل سینه هنرپیشه های توی فیلم بالا و پایین برود. او هم می خواهد به آن جا برود. یک بار وقتی خارج بودم دور و بر قبر من می پلکید. وقتی به خانه آمدم تظاهر می کرد که توی خانه کوچک خودش مشغول کار است و هیزم خرد می کرد. توی قبر موهای سفید او را دیدم که به آنتن رادیو چسبیده بود. موج رادیو را هم عوض کرده بود و بوی توتون و برندی می آمد. جا پای او روی قالی عراقی به چشم می خورد. اما من که آن جا بروم در قبر را قفل می کنم. بیرون هم نمی آیم. وقتی مرد او را هم کنار من توی اتاق دیگری بگذارید. دکتر برای تو هم جا هست. اتافی با همه تجهیزات سونا و جکوزی. از همان هایی که خوشتر می آید. چه می گوئی؟

دیر وقت بود، ساعت قدیمی توی راهرو ساعت یازده را اعلام کرد. درباره زمان و محل توافق کردیم.

یخ Ice

مدتی پیش از این توی شهری از شهرهای کرواسی به اسم نيزوگراد ایوان ده ساله و توموی هشت ساله توی بوران و کولان بیرون زدند، چون شنیده بودند که کوکا کولا آمده است. شایعه به سرعت توی ده پخش شد، اول نجوا بود و بعد فریاد. سر خیابان نزدیک ساختمان‌های گلوله‌باران شده که ملاطشان توی چشم می‌زد بحث داغ روز بود. عکس دهان‌های آب افتاده و دندان‌های سفید خیره کننده نوید نشاط کوکا کولا را می‌داد. آب سیب، شربت و آلو را فراموش کنید، انسان نوشابه‌یی درست کرده که خدا هم خوشش می‌آید. جان اف کندی فقط کوکا کولا می‌نوشید.

جلوی هتل اسلاویا کامیون سفیدی پر از بطری‌های تابندار ایستاده بود که ظاهری مثل نارنجک دستی داشت. جمعیت انبوه جمع شده بود و به سرخی تیره گران‌بهای نگاه می‌کرد که تیرگی خون مرده را به یاد می‌آورد. تومو و ایوان چهار دست و پا از لای پای بزرگترها راه باز کردند و از روی برف‌هایی که آب می‌شد خود را به صحنه رساندند. مثل دو توله‌سگ قلاده گشوده بو کشیدند. ایوان شنیده بود کوکا کولا می‌آید اما باور نمی‌کرد. سال‌ها چشم به راه مسیح بود و او را در آسمان نمی‌یافت. اما کوکا کولا تو برف آمد.

صدایی گفت:

- قرار است از هفته آینده شروع کنند به فروش. باید بدانند واقعی است یا نه.

تومو توی گوش ایوان گفت:

- مزماش چطور است؟

ایوان گفت:

- الان نمی‌توانم بگویم.

- چرا نمی‌توانی؟

- یک راز دولتی است.

- وقتی هفته دیگر فروش را شروع کنند، همه می‌فهمند چه مزه‌یی دارد.

ایوان گفت:

- هم چو خیری نیست. نوشابه را برای شهردار و مهمان‌های او سفارش داده‌اند.

شاید تیتو هم به شهر ما بیاید.

اواخر شب پسرها پاورچین پاورچین به طرف هتل رفتند. از لای شکاف حصار چوبی به آن چشم دوختند. با هزار زحمت جمعی کوکا کولا برداشتند و به طرف خانه دویدند.

تومو گفت:

- بیا همین حالا بخوریم!

- نه الان نباید بخوریم. باید با یخ بخوریم. بی یخ فایده ندارد.

- خوب خیلی سرد است.

- نه، باید تگری باشد. شب می‌گذاریم توی برف بماند.

- خوب چرا توی لیوان نریزیم و یخ نیندازیم توی آن؟ ببین چقدر یخ داریم.

تومو به سقف اشاره کرد و قندیل‌های یخ را که مثل دندان ماموت آویزان بود نشان داد. یکی از آن‌ها را کند و خورد کرد و جوید.

ایوان گفت:

- این کار را نکن. دندان‌هایت خراب می‌شود.

- بگذار کوکا کولا بخورم! یخ هم دارم.

- نه، یخ باید توی کوکا کولا باشد. نباید یخ را از بیرون قاطی کنی.

- چرا؟

- اگر این کار را بکنی دیگر واقعی نمی‌شود. کلی آب قاطی آن می‌شود.

بطری‌ها را ردیف کردند توی برف. ایوان و تومو نور چراغ قوه را انداختند روی آن‌ها

که مثل اسیران جنگی آمریکا بودند که باید کله‌شان را می‌کنند و مغزشان را

می‌مکینند. می‌لرزیدند هم از سرما هم از هیجان، هیجان جهانی. لازم نیست به

آمریکا بروی که احساس آمریکایی داشته باشی، کوکا با یخ، نان و خون ایالات متحده

آمریکا، سرزمینی که ماه را لمس کرده است.

پاسی از نیمه‌شب گذشته ایوان انگار به خواب رفته بود. تومو دزدانه از اتاق بیرون

زد و پاره‌هت قدم توی برف گذاشت. اما ایوان درست سر بزنگاه خفت او را گرفت. ایوان او

را به تخت بست، حالا مثل سگی بود که قلاده‌اش را بسته باشند. سگی اندوهگین. تومو

آن قدر رول خورد تا به خواب رفت.

صبح ایوان او را باز کرد و دوتایی بیرون زدند. بطری‌ها پکیده بود. کوکا کولای قرمز

کم‌رنگی مثل خون سرخ‌رگ به شکل بطری بیرون ریخته بود. پسرها ذره‌های

شیشه خرده را از کوکا جدا کردند.

تومو نالید.

- ایوان گفت:

- خفه شو!

- خوب حالا چطور بخوریم؟ این که هم‌ماش یخ است!

تومو نمی‌توانست صبر کند. کوکای منجمد را توی ظرف گذاشت و می‌خواست

بگذارش روی اجاق.

- آن کار را نکن. اگر کوکا کولا زود آب شود، طعم‌اش را از دست می‌دهد.

چندساعت بعد اشک توی چشم او جمع شد. سرانجام اجازه یافت بخورد. تومو

کوکای مایع را سر کشید یخ را هم ترسان دندان می‌زد انگار ته فنجان وحشت خانه

کرده بود. تومو اول چیزی حس نکرد. زبانش و دهانش طعم گس دارویی را شناخت. تف

کرد به کف اتاق.

- این که شربت سرفه است!

ایوان هم کم‌کم جوید و فوراً داد، چشم بست انگار حسی درونی به گولمها و

چشم‌هایش راه می‌گشود. بعد سرفه کرد و می‌لرزید. آنقدر سرفه کرد تا دکتر خبر

کردند.

دکتر گفت:

- بله، پسرک دوباره گرفته آن زمستان برونشیت سختی گرفت. دو هفته توی

رختخواب افتاد. تومو هر شش ساعت یک شیشه کوکا کولا به حلق او می‌ریخت.

توی مخابرات کار می‌کردم سه ماه آموزش دیدهام و با سلاح متعارف می‌توانم کار

کنم.

خیلی خوب تفنگ را همه بلند دست بگیرند تو مسئول برج مخابرات رادیویی

باش.

مدتی بعد، شبها توی پست مخابراتی بالای آچه مجاور با علامت موریس و بوق‌های کوتاه و ممتد دستگاه‌های مخابراتی و رادیویی مشغول بودم. شبکه‌ی راه انداختم و با این و آن حرف می‌زدم. با بوسنیایی‌ها، کرواتی‌ها و صرب‌ها وارد معامله می‌شدم، برندی، نوار موسیقی، سی‌دی، گیاهان دارویی و قارچ‌هایی که توی جنگل جمع می‌کردم جنس‌های من بود. گاهی شنود می‌کردم و از زمان حمله هواپیماهای صرب خبردار می‌شدم. تلفنی به کشیش خیر می‌دادم او هم ناقوس کایسا را به صدا درمی‌آورد و کندر دود می‌کرد تا چشم بدر دور کند، گاهی آنقدر دود راه می‌انداخت که انگار ده آتش گرفته بود. مردم به پناهگاه‌ها و زیرزمین‌ها می‌رفتند، عده‌ی هم توجعی نمی‌کردند. هواپیماهای جت از بالای سرمان می‌گذشتند تا به شهرهای صرب می‌رسیدند. و آن‌ها را بمباران می‌کردند و مردم را به هراس بیندازند که بگذارند و در بروند. یک بار سید، همزده توی خانه با گریه‌ام خوابیده بودم که حمله کردند و حیاط دهدار را زدند و برج را در هم کوبیدند. برق رفت. روز بعد کابل تازه آوردیم و دوباره کار را سر گرفتیم اما حفرة توی پایه برج آن را شبیه درخت نارون بی‌شاخ و برگی می‌کرد که بالای آن قارچ‌هایی سبز شده.

همه هراسان بودند و نگران آن چه پیش می‌آید، شک داشتند و به آن‌ها شک می‌کردند با این همه با حرارت کار می‌کردند و حرف می‌زدند. بین ما اتحادی بود که از آن چه داشتیم دفاع کنیم. با دهدار حرف می‌زدم درباره رفتارهای روباه قرمز و این که چه قارچی را با او شیشینی نخورد. قارچ‌هایی را که دوست داشت تم برای او و زنش می‌بختم. بیست و پنج سال داشتم خودم را باهوش می‌دانستم و افق‌هایم را از طریق رادیو گسترش می‌دادم. فقط نمی‌دانستم این افق‌ها مرا تا کجا می‌کشاند. روبرو، توی دره رود ده صرب‌ها بود و آن طرف دره روستایی کروات‌نشین و کمی دورتر کوه‌های کبود بوسنی به چشم می‌آمد. که نیروهای یوگسلاو ظاهراً بی‌طرف در کنار صرب‌ها می‌جنگیدند و توی روستاهای کروات‌نشین منور می‌زدند. ده ماقاطی بود. و خوشبختانه به همین دلیل به ندرت بمباران می‌شد. من به قومیت اهمیت نمی‌دادم، اما حالا مجبور مان کرده بودند اهمیت بدهیم اما باز هم تن نمی‌زدیم. در دهی که حدود دویست نفر جمعیت داشت هشتاد کروات، هفتاد صرب، تعدادی مجار، چک و ایتالیایی زندگی می‌کردند. پیش از جنگ جهانی دوم نصف ده آلمانی و ایتالیایی بود، اما فقط یک آلمانی ماند. پارتیزان‌ها این آلمانی‌ها را نگه داشتند چون برایشان نان می‌بخت. نان، آن قدر خوشمزه بود که فرمانده پارتیزان‌ها گفت:

باید این جا بمانی و تا آخر عمرت برای ما نان بپزی.

آلمانی پیر و رنگ همان کار را کرد، با دست‌های گنده و ترک خورده از مایه خمیر و آتش تیز برایشان نان می‌بخت. وقتی صرب‌ها ما را محاصره کردند، از ته دل خودم را کروات حس کردم. به کروات بودنم افتخار می‌کردم و از حمله آن‌ها ناراحت شدم. حالا نه افتخار می‌کنم نه شرمندهام. هویت برای من ارزشی ندارد. از آن چیزی عاید نمی‌شود و چیزی به آن نمی‌دهم. وقتی از سرزمینی مثل فرانسه یا ایتالیا آمده باشی هاله‌ی از فرهنگ دورت را می‌گیرد اما اگر از جغرافیای منحوسی مثل کرواسی، مقدونیه اسلاو تالاتویا بیایی چی گیرت می‌آید؟ هیچ چیز غیر از این که تو را بیگانه و طفیلی بخوانند. و خارج از کشور مجبورم که از کروات بودن خجالت بکشم چون این نظام تقسیم‌بندی قومی را شوونیستی نمی‌دانم یا قاپ ضدش وونیستی به چهره نمی‌زنم. انگار همه آفری‌ها، آرمنی‌ها و کروات‌ها شونیست کله‌خر هستند و ارزش احترام ندارند و همه سوئدی‌ها و هلندی‌های جهان ارزش و آرج و قرب دارند. در هر حال هر شب سلاحم را روغن‌کاری می‌کنم که اگر صرب مهاجمی پیدا شد راحت شلیک کنم. با آن که از ارتش صرب بدم می‌آید، با همسایه‌های صرب‌بام مشکلی ندارم.



خرمن جو

Rye Harvest

اسم را نمی‌گویم، شاید مرا لو بدهی. تو را نمی‌شناسم و خیلی‌ها هم هستند که از آن‌ها می‌ترسم. دوست داشتم حرفی برای گفتن نداشته باشم. تقریباً همه چیز را از دست داده‌ام. مملکت، خانواده و اسم. اما شرفام را نه. داستانی هم دارم که همه جا گفتم هر چند ضرر کرده‌ام. توی دادگاه‌ها بارها گفته‌ام و دائماً به من گوشزد کرده‌اند که فقط با بله یا خیر جواب بدهم. روایت کامل تری از آن چه در دادگاه ارائه داده‌ام برایت تعریف می‌کنم.

بهار ۱۹۹۱ درست پیش از اعلام استقلال کرواسی دهدار ده‌مان خانه به خانه در می‌گرفت و به همه می‌گفت بعد از آن که دولت کرواسی تشکیل شود ارتش خلق یوگسلاوی و پارتیک‌های صرب همه کروات‌ها را از کراینا بیرون می‌ریزند تا جمهوری صربی خالص داشته باشند اسم ده را دال می‌گذرد که ده نوعی باشد، گرچه برای من نوعی نیست و با دال هم شروع نمی‌شود.

دهدار می‌پرسید:

با چه تفنگی راحت کار می‌کنید؟

باورم نمی‌شد. انتظار داشتم، هر آن پاپیس یوگسلاوی او را بازداشت کند. به طرف در نگاه کردم و متعجب ماندم، که بیرون خیلی آرام است و فقط دو تا گربه با هم دعوا دارند یا جفت‌گیری می‌کنند.

به طرفم خم شد و پرسید:

سلاح سبک؟ یا سنگین؟

موی دماغ‌اش را می‌دیدم. روی بینی‌اش مثل علف‌های پراکنده روی سنگ چاه‌جا مو درآمده بود.

این مرد دو بز مرا که ولشان کرده بودم جلوی علفزار خانام بچرند زدیده بود. یک ماه بعد آن‌ها را جاوی خانه او طناب به گردن دیدم. حتماً با شیر بزهای من پنیر هم درست کرده بود. همین حالا هم بوی مایه پنیر می‌داد. ماجرای مالی باخته را فراموش کردم و گفتم:

اوه! یواش پیاده شو با هم برویم. حرف‌ها ت که به دهاتی‌ها نمی‌ماند، چرا می‌گویی کروات‌هایی مثل ما هم طالب چیزی هستند که مال خودشان نیست.
- منظورم این است که هم وطن‌های صرب ما هم دوست ندارند سروکله ارتشی پیدا شود که خانه‌شان را بر سرشان خراب کند و بسوزاند.

بالحنی کنایه‌آمیز گفت:

- هر ارتشی؟

آدم باید وقتی با پاسبان‌ها حرف می‌زند حواسش را جمع کند که گزک دست طرف ندهد، چه قدر هم بی‌رحم هستند. اکثراً جوک‌های زننده می‌گویند. گشت که می‌زدند جوک جمع می‌کردند، عجیب است هیچ‌کدام از چیزهای خنده‌دارشان یادمانده. به من برندی تعارف می‌کردند و بطری‌های جک دانیلز می‌دادند که نگه دارم و نگه می‌داشتم، گرچه معمولاً خودشان نمی‌خوردند گاهی دمی به خمره می‌زدم می‌دانستم درست نیست. اگر در شنبه صرب‌های محل کمک می‌کردم، کلی به من می‌رسیدند. دو هفته بعد از شروع «همکاری» داد کشیدند سرم‌ن که اطلاعات به در بخوری جمع نکرده‌ام و بهتر است درم را بگذارم و چه مدیر مخابرات بی‌عرضه‌ی هستم و از این حرف‌ها.

□

یک روز بعد از ظهر که توی حاشیه جنگل جو درو می‌کردم صدای چیخ و داد شنیدم. رفتم بالای تپه و دو مرد را دیدم با دستبند به دو نهال نارون بسته بودند. چند تا اعضای پلیس ویژه یووو و دراگون‌ها به باد مشت و پوتین گرفته بودند. داس‌ام را کنار گذاشتم و دویدم.

- چه کار می‌کنید؟

- چه کار می‌کنی یعنی چه؟ مگر نمی‌بینی؟ کار خودمان را می‌کنیم. از آن‌ها بپرس چه کار می‌کنند؟

- چی؟

- می‌خواستند در بروند، به برادران صرب پناهنده شوند.

- از کجا می‌دانی؟

- می‌دانیم.

- مطمئنی؟

- یکی توی برج شنود داشته.

- این شایعه است، بی‌خود می‌گویند. چرا و لشان نمی‌کنید، بروند؟

- حالا چه طور شده به این صرب‌ها اطمینان می‌کنی؟

- این‌ها دوست‌های من هستند.

- دوستان تو اند، قبول، ولی دوست مردم کرواسی نیستند.

- اصرار کردم که و لشان کنند، اما گوران خندیدند:

- من کلید دستبندها را ندارم.

- کی کلید دارد؟

- آن که کلید دارد رفته بقالی.

- دست کم نزدیشان!

برگشت به طرف من وانگشت اشاره‌اش را کرد توی گودی بیخ گلویم طوری که نتوانستم آب دهانم را فوراً دم.

- خیلی خوب و لش می‌کنیم. اما اگر باز هم آن طرف بروند برمی‌گردیم و کتک. اما

این دفعه تو را می‌زنیم، شیر فهم شد؟ باز هم ضمانت می‌کنی؟

- البته، ضامن آن‌ها می‌شوم.

- البته‌اش برای چیست؟ حواست باشد که این «البته» کار دستم ندهد. نباید بشناسی‌شان، مگر در س‌ات را خوب نخوانده‌ی؟ پاسبان‌ها رفتند که سولر جیب شوند.

- هی، کی می‌خواهد آن‌ها را باز کند؟

ایگور گفت: مگر این طوری چه عیبی دارد. این طوری فشنگ هستند. راه افتادند.

بهترین دوستان دوران کودکی‌ام صرب بودند. من با مادر بزرگم زندگی می‌کردم و با دوستانم بزرگ شدم، پدرم با اولین موج کارگران مهاجر راهی سوئد شد و دیگر بعد از آن از او خبری نشنیدیم. شایع بود که مأموران امنیتی یوگسلاوی او را کشته‌اند، پیرزنی میلیونر گرفته و خودش هم توی کار قاچاق مواد مخدر است. مادرم به آلمان رفته بود و در ساختمانی زمین‌شویی می‌کرد، هر سال موقع عید سری به ما می‌زد و یک ماه می‌ماند. بعداً که شوهر کرد دو سه بار بیشتر ندیدم. گاه و بی‌گاه چکی برای مادر بزرگم می‌فرستاد که خرج تحصیل مرا بدهد. به دلیل این‌که خانواده دورم بود دوستانم اهمیت زیادی پیدا کردند.

حتی بعداً که چند سالی به آلمان رفتم و گانشترایتر شدم با دوستان صرب‌ام به شادنوشی می‌رفتم و روزهای یکشنبه فوتبال می‌زدیم. جنگ که شروع شد همه‌مان به روستا برگشتیم و گاهی دوتا از آن‌ها یووو دراگان توی برج به دیدن من می‌آمدند و ورق بازی می‌کردیم. آن‌ها بخشی از ارتش ده ما بودند که با صرب‌های دیگر به خدمت فراخوانده شدند. تنها چند تاز ملی‌گرای تیر صرب یا آن‌هایی که از کروات‌ها می‌ترسیدند به بوسنی و صربستان گریختند. آن‌ها هم درست پیش از جنگ، با اکثر آن‌هایی که همراه ما ماندند شب‌ها کنار ده می‌نشستیم و درباره دفاع از خانه و مزارع حرف می‌زدیم.

ما ارتش سازمان یافته نبودیم. نمی‌دانستیم کی مسئول ماست. اگر دور هم جمع می‌شدیم که از ده‌مان دفاع کنیم ایرادی نداشت ولی من یکی اصلاً حوصله نداشتم توی ارتش باشم که سلسله مراتب را نمی‌فهمید، با بگذارم. خودمان را ارتش کرواسی می‌نامیدیم، در آن زمان کرواسی هنوز اعلام استقلال نکرده بود و کس و ر به حساب نمی‌آمد. منطقی بود به هم ریخته. آن طرف هم ارتش صربستان صف کشیده بود. دیری نگذشت که فهمیدیم نیروی ویژه پلیس مارا می‌گرداند و از قرار کسی نمی‌دانست آن‌ها چه کسی اداره می‌کند آقای مارکاپ بازرگان یا حزب توجمان از اتحادیه دموکراتیک کرواسی. اغلب کسی آن‌ها را کنترل نمی‌کرد چون دست‌شان را باز گذاشته بودند مخصوصاً درباره زن‌ها. نصف کروات‌های پلیس از مناطق دیگر آمده بودند غیر از چند تا محلی بقیه‌شان به لهجه کوهنشین‌ها حرف می‌زدند. نصف دیگرشان به انگلیسی تودماغی صحبت می‌کردند. از ایالات متحده، کانادا، استرالیا و آرژانتین آمده بودند، از آن‌کله‌خرهایی که تمام تن و بدنشان را خالکوبی می‌کنند، انگار گروهی وحشی آواره را ریختند آن‌جا که رعب و هراس ایجاد کنند. به نظر من هجوم پلیس ویژه به خانه صرب‌ها حتی دوستان من و جست‌وجوی بی‌هدف برای جمع‌آوری اسلحه و اسناد آزار دهنده بود. حالا می‌دانم که این بخشی از سیاست پاکسازی نژادی است، پلیس صربستان هم در مناطق تحت نفوذ خود در روستاها همین کار را می‌کرد.

پاسبان‌ها به محض آن‌که وارد ده می‌شدند توی برج مخابرات به سراغ من می‌آمدند تا برایشان قهوه دم کنم. سیگار می‌کشیدند و با دوربین‌های دو چشمی فوی اطراف را می‌پاییدند. فرمانده‌شان گوران دی را می‌شناختم که مثل تفنگداران فریایی آمریکایی سرش را تراشیده بود و معاون او ایگور ام که از کودکی می‌شناختمش. توی تیم فوتبال مدرسه بازی می‌کرد و در بازی به خرکی معروف بود. استپ سینه‌هاپش حرف نداشت. ایگور موقع حرف زدن سوت می‌زد. دندان‌های جلویی‌اش افتاده بود و دندان‌های عقبی‌اش سالم و سفید به چشم می‌آمد. حرف که می‌زد از لقلقه زبان‌ش حال گرفته می‌شد. فرمانده گوران یک بار که کلی سر به سر هم گذاشتم و به سروشان‌مان زده‌ام از من پرسید:

- هی فکر می‌کنی این رفقای صربت آدم حساسی باشند؟

خنده‌ام برید:

- پس چی خیال کردی؟ از بیجکی می‌شناسمشان. آن‌ها هیچ‌وقت به من نارو نمی‌زنند. با هم خوک می‌کشتیم، فصل انگور با هم انگور می‌چیدیم و پاره‌نه توی بشکه‌ها می‌رفسیدیم و انگور له می‌کردیم. حتی آن نارون‌ها را هم با هم می‌بریدیم و می‌خیساندیم تا تاب بردارد و این بشکه‌ها را درست کنیم. ما دهاتی هستیم نه ملت.

و رفتند.

دراگون از دستبند آویزان بود و می‌نالید.

به خانه رفتم تا آرام‌نژ بیلاورم و با برندی زخم‌هایشان را بشویم و حالشان را جا بیآورم، اما وقتی برگشتم، پاسبان‌ها آن‌جا بودند و کلید هم داشتند.

□

طبیعی بود که دوست‌های من بعد از آن کتکی که خوردند نمانند و در بروند. نمی‌دانم کجا رفتند، اما کجا را داشتند که بروند؟ کسی چه می‌داند شاید به خارج پناهنده شده باشند.

پاسبان‌ها سه روز بعد آمدند و ایگور از من پرسید:

-رفقای تو کجا رفتند؟

تعجب کردم که عین آدم حرف می‌زد و حروف را درست ادا می‌کرد.

شانه انداختم:

-من چه می‌دانم؟

-چه می‌دانی؟ مگر تو با آن‌ها نوش لیلی نوش مجنون نبودی. تو ضمانت کردی.

رفقای تو بودند و گرنه گردن‌ات را ضامن نمی‌دادی.

نیش‌اش باز شد. اوایل موقع حرف زدن دم دهانش را می‌گرفت تا دندان‌های افتادش معلوم نشود. اما حالا دندان چینی گذاشته بود. از این دندان‌ها توی دندانسازی‌های سوسیالیستی پیدا نمی‌شد. گران بود مال بخش خصوصی.

نمی‌خواستم عصبی به نظر بیایم، اما راستش پاپیون کرده بودم.

-من نمی‌دانم، زده‌اند به چاک.

-تو ضمانت کردی که با ما می‌ماند.

نه. گفتم به سرب‌ها پناه نمی‌برند. اصلاً مگر من بپای آن‌ها هستم. من که

نمی‌توانستم آن‌ها را ببندم. آن‌ها آزادند هر جا که بخواهند بروند. چرا نروند؟

فراری‌ها. آن‌ها نمی‌خواستند با ما بمانند. فکر می‌کنی الان به کی خدمت

می‌کنند؟

پاسبان‌ها فقط حرف خودشان را می‌زدند، بحث خسته‌کننده و اذیت‌ناخوردگی

بود که به جایی هم نمی‌رسید. گفتند که همراهشان به پشت ساختمان بروم و ایوانی

برایم بر گردند. ایگور گفت:

شاید دیگر ندانی این آخرین ایوانت باشد. نخورده بروی حیف است. اگر

مختصری پاتیل باشی زیاد دردت نمی‌آید.

فرمانده گوران حرفی نمی‌زد. با ناخن‌گیر ناخن‌هایش را می‌گرفت. هر وقت سکوت

می‌شد صدای ناخن‌گیر واضح‌تر بود. وقتی ناخن‌های دستش را گرفت پتین‌ها را در

آورد و روی ریشه کافئین نشست و ناخن‌های پیش را گرفت. بعد هم با انگشت چرک

لای انگشت‌هایش را پاک کرد.

پاسبان‌ها دورم حاقه زدند و به نوبت مرا می‌زدند. مشت و لگد و اوله تنگ و باتوم

بود که به سروکلام می‌گرفتند. ضربیهی مرا جاکن کرد و به زمین کوبید. حس کردم

مفتول گرمایی از مغزم تیر کشید و رفت به ستون فقراتم. مردم و زنده شدم. هوا تقریباً

تاریک شده بود، شبی اندوه‌بار. پیرمردی با اسفنج و آب سرد سرم را می‌شست. گفتم

که یک ساعت است این‌جا افتاده‌ام.

پرسید:

-می‌توانی راه بروی؟

نه. نمی‌توانستم راه بروم. مرد کمک کرد و مرا با تراکتورش به خانه برد. دهانم درد

می‌کرد و پر از خون بود. تقریباً همه دندان‌های جاو را از دست داده بودم. سمت راستم

تورق خون بود هر چند هوا سوز نداشت اما می‌لرزیدم. از پیرمرد که فهمیدم همان

ناوای قدیمی است پرسیدم:

-چرا کمکم کردی؟ امیدوارم از آن‌ها نخواستی باشی که مرا کتک زنند؟

نه. فقط از دور نگاه کردم.

.تورا دیدند؟

بله.

.می‌دانند به من کمک می‌کنی؟

.همه چیز را می‌دانند. می‌خواستی چه کار کنم؟ بین‌نازمت توی صحرا بمالی؟

.می‌توانستی این کار را بکنی.

من را به خانه مادر بزرگم رساند و قرص نان نرمی به من داد. نمی‌توانستم بجوم، با خون‌آلوده‌هایم قاطی می‌شد. گرسنه‌ام بود. با هر لقمه خون می‌خوردم. زبانم مثل چرم چسبیده بود به کامم و به زحمت جدا می‌شد.

مادر بزرگم چند روز از من پرستاری کرد. همان‌طور که گفتم تنها قوم و خویش من توی ده او بود. خوب معلوم شد که چرا این قدر سرسختانه به دوستانم چسبیده‌ام، البته برای من فایده‌ی نداشت. مادر بزرگ زخم‌های مرا با برندی و آب سرد می‌شست و روی آن‌ها ضماد پیاز می‌گذاشت و کلی شیربز به نافع می‌بست. هر چه می‌گذشت دردم بیشتر می‌شد. به محض این که قدم از قدم برمی‌داشتم مخم تکان می‌خورد.

می‌توسیدم خونریزی داخلی کرده باشم. نباید اسپرین می‌خوردم چون خونریزی را شدید می‌کرد. نمی‌توانستم نفس عمیق بکشم پهاوهایم درد می‌کرد. زخم‌ها سوزناک یا

چاقوایی بود که بدون بخیزدن هم می‌آمد. باید می‌رفتم بخیه می‌زدم سرم را هم باید می‌بردیم کت‌کم. شنیده بودم که آدم یا ضربه مغزی یک هفته بعد هم امکان دارد بمیرد، فکر می‌کردم به زودی می‌میرم. حالا چه طور به بیمارستان بروم؟ اگر به شهر

می‌رفتم باید از ایست بازرسی می‌گذشتم. چه‌طور می‌توانستم حالی‌شان کنم که پلیس کرواسی مرا کتک زده؟ نمی‌توانستم دروغ بگویم، اما لابد پلیس خبر داشت. تب داشتم، احتمالاً زخم‌ها چرک کرده بود. آرام بودم. نمی‌شد کاری کرد. می‌مردم. برای چه زنده بمانم؟ به هر حال وقت مردن که برسد باید بمیری!

مادر بزرگم به عمو ایوان زنگ زد. تاغ‌هاکار می‌کرد. مرا گذاشت توی صندوق آپل

و از شهر کک به زاگرب برد. هر دست‌انگاز و سنگی مخم را تکان می‌داد.

با گذرنامه یوگسلاوی‌ام سوار قطار شدم و به مجارستان رفتم. مرز را هنوز پلیس

یوگسلاوی و ارتش فدرال کنترل می‌کرد. پاسبان خسته‌یی از من پرسید که کجا

می‌روم، گفتم بیمارستان.

-مگر توی زاگرب بیمارستان نداری؟

-دارم. من نمی‌توانم بروم. مأمورهایشان کتک‌ام زده‌اند.

-آدم‌های بیمارستان خبر دارند؟ به هر حال به من چه ارتباطی دارد برو.

من دیگر به درد سربازی نمی‌خورم. مرا می‌خواهند چه کنند؟

□

دنبال مادر گشتم. توی ماهایم آلمان بود. گفتم می‌تواند چند وقت نگه‌ام دارد،

دست کم تا وقتی که بتوانم پاریس زمین سفت بگذارم. طلاق گرفته بود و با یک طوطی

جیب جیب‌وی بی‌محل زندگی می‌کرد. قفس طوطی درست بالای سر من کنار پنجره بود

تا از آن تاب لذت ببرد. ظاهراً هفته‌یی ده دقیقه بقیه‌اش تابی بود. کف قفس روزنامه

می‌انداخت روزنامه‌های نازکی مثل دای شایب. شب که می‌شد کف قفس طوطی از زیر

قفس به سرم می‌ریخت. قفس را بردم آن طرف اتاق. اما مادرم برگرداند و همان‌جا

گذاشت. رفتم از مجله‌های کاغذ گلاس خریدم، مجله‌هایی مثل اش‌پیکل برای خواندن

نمود. می‌خواستم قفس را آب‌بندی کنم. در قفس را که باز کردم تا روزنامه را بگذارم کف

آن، حیوان رنگی به ضرب بیرون زد. تازه آن وقت متوجه شدم که پنجره باز است و

پرنده رفت. مادرم عصبانی شد و گریه کرد بعد هم مرا از خانه بیرون انداخت. این از

خانواده.

خوشبختانه توی هایدلبرگ با دانشجوویی که الهیات می‌خواند آشنا شدم، جایی

که امیدوار بودم در رشته فن‌آوری مخابرات ادامه تحصیل دهم. هانس اجازه داد چند

هفته‌یی پیش او بمانم.

توی بن درخواست ناهنگی کردم. قاضی که نصف داستان مرا گوش کرد،

نپذیرفت و گفت:

ما کرواسی را به رسمیت شناخته‌ایم. بکی از شرایط به رسمیت شناختن احترام کامل به حقوق بشر است. وزیر امور خارجه کرواسی تضمین لازم را داده است که همه آوارگان می‌توانند در کمال آرامش برگردند. تو هم که کروات هستی مشکلی نداری.

به آلمانی گفتم:

عرض کنم خدمتتان که فرمانده نیروی پامیس ویژه عضو پارلمان شده. معاون او اینگور رئیس پلیس شهری است که ده من در حوزه استخفاظی او است. تنها راه برگشت من به کرواسی اخذ مدارک شناسایی از آن پاسگاه است. فکر می‌کنید اگر مرا ببیند چه واکنشی نشان می‌دهد؟ من که نمی‌دانم. فکر می‌کنم که مرا کشته‌اند و رها کرده‌اند. می‌دانم که سیستم قضایی به اسناد اهمیت می‌دهد. آدم‌های نافوذی را هم می‌شناسم که پول دارند و می‌توانم آن‌هایی را که مرا کمک زده‌اند به دادگاه بکشانم، او هم می‌داند که می‌توانم. این رئیس پامیس می‌خواهد مرا از بین ببرد.

قاضی شش تیغه سرخ و سفید دادگاه از بالای عینک طلایی‌اش به من نگاه کرد و گفت: حرف‌های من شخصی و روانی است و ربطی به شرایط سیاسی ندارد.

اگر هر کس بخواهد انتقام بگیرد یا جاوی انتقام‌گیری بایستد بخواهد پناهندگی بگیرد فقط بیست‌میلیون پناهنده باید به آلمان بیاید. مسخره نیست از آن‌جا که شما دشمن سیاسی حزب حاکم نیستند، آن هم حزبی که به مخالفان هم اجازه حضور در انتخابات داده و با توجه به این که خودتان گفته‌اید سیاسی نیستید و به حزبی وابستگی ندارید، فکر می‌کنم خیلی راحت بتوانید به کرواسی برگردید.

یک هفته به من فرصت داد که خاک آلمان را ترک کنم و به کرواسی بروم. وقتی گذرنامه‌ام را خواستم گفت به زاگرب می‌فرستند. یک برگه خروج برایم صادر می‌کنند که با آن فقط بتوانم به کرواسی بروم.

طبعاً من کرواسی برو نبودم. سعی کردم از سفارت آمریکا در بین اوراق پناهندگی بگیرم. کارمند سفارت وقتی فهمید آلمانی‌ها به من پناهندگی ندادند، سعی کرد مرا از درخاوست پناهندگی منصرف کند و گفت که آلمانی‌ها وضع بالکان را بهتر از آمریکایی‌ها می‌شناسند.

هانس می‌خواست کمک‌ام کند، پیشنهاد کرد که به صومعه بندیکتی‌های تساکگل هاونس در شمال هایدلبرگ بروم. می‌گفت:

خوشیت می‌آید. هر روز به جنگل می‌روید و همراه آن‌ها آب‌جو درست می‌کنی. آن‌ها هم با دولت کاری ندارند. گزارش هم نمی‌دهند. در هر حال سربانه‌ام نی برایت جور می‌کنند. خیالت راحت باشد.

هیچ وقت حوصله صومعه‌ها را نداشتم. به علاوه عشق آمریکا داشتم. مگر نه این که سه قرن اخیر توی اروپا می‌گفتند اگر از همه‌جا قطع امید کردی به آمریکا برو.

حرف که می‌زدیم به هانس زل زدم. با آن و هالی مات مشکی، یعنی پهن و فک‌گنده خیلی به من شبیه بود.

پیش از آن که حتی فکرش را بکنم و پیش خودم ماجرا را بیزم گفتم:

چرا گذرنامه‌ات را به من فرض نمی‌دهی برواز کانسولگری آمریکا ویزا بگیر و گذرنامه‌ات را به من قرض بده.

یعنی چه قرض بده؟

به آمریکا که برسم برایت پست می‌کنم.

یک هفته نشده گذرنامه‌اش را با مهر ویزای جهانگردی که یک سال اعتبار داشت به من داد.

□

توی آمریکا با کمک گذرنامه گواهینامه رانندگی گرفتم. گواهینامه رانندگی هم یعنی همه چیز، حق شهروندی و خیلی چیزهای دیگر. دست کم این طور می‌گفتند. آن قدرها اهمیت نمی‌دانم که گرین کارت داشته باشم یا نه. توی این مملکت که ملی خارجی غیرقانونی زندگی می‌کردند من هم یکی، گاه و بی‌گاه هم عفو می‌خورد. اما

خوب اوضاع که همین طور نمی‌ماند، چون لهجه داشتیم، باید ملیت خودم را معین می‌کردم. مخصوصاً وقتی که توی هتل هیلتون باربری می‌کردم. اگر می‌گفتم آمریکایی هستم با تمجب نگاه می‌کردند. آن وقت می‌گفتم این‌جا مملکت هزار ملت است، مگر نه؟

می‌گفتند:

بله، اما خوب اصابت‌ات کجایی است؟

می‌گفتم آلمانی هستم. اگر با آلمانی‌ها روبه‌رو می‌شدم و آن‌ها ذوق زده می‌شدند که هم وطنی را پیدا کردند، می‌رفتند روی کانال آلمانی، توی آلمانی حرف زدن کم می‌آورد. دستم را می‌خواندند. یکی دوبار هم خودم را آلمانی رومانیایی جا زدم یک فواکس دوبچر. خوب آن هم آسان نبود. مخصوصاً وقتی که یک خبرنگار آلمانی می‌خواست گزارشی درباره فولکس دوبچرها در ایالات متحده تهیه کند. حاضر نشدم صاحب که نم. دروغ گفتن مرا چندان عذاب نمی‌داد، ناراحتی‌ام از این بود که نمی‌توانستم خودم را معرفی کنم. احساس می‌کردم که وطن‌ام کرواسی نه، بلکه ده و منطقه‌ام بخشی از وجود من است و از این که هیچ‌وقت نمی‌توانستم اسم آن را بیاورم در عذاب بودم.

شروع کردم به معرفی خودم با اسم واقعی و ماییت واقعی. اسم خودم را به طور قانونی از آلمانی به کروات تغییر دادم. عجیب بود. اگر آدم اسم غریب خارجی داشته باشد می‌تواند به جورج جانسون تغییر دهد، نه این که به اسمی عجیب‌تر، روی برگه مالیات...

می‌خواستیم آمریکایی شریفی باشیم. فرم تغییر اسم را پرکردم. کار خیلی ساده‌یی است، که انجام شد. بعد از یک سال وقتی ویزای گذرنامه آلمانی تمام شد، مأموران اداره مهاجرت به نشانی خانه عمومی مراجعه کرده بودند. از طریق کارفرمایم دنبالم آمدند. در را که باز کردم از من پرسیدند:

شما هانس کی هستید؟

گفتم: من آلمانی نیستم، اما حرف که می‌زدیم به دلایلی خاص لهجه آلمانی غلیظی داشتیم.

عکس هانس را نشانم دادند که در فرم درخواست ویزا چسبانده بودند، می‌گفتند فتوکپی است:

شباهت زیادی به تو دارد.

گفتم:

اتفاقی است، که واقعاً هم بود. اما آن‌ها بی‌توجه را گرفتند. گفتم ولم کنند تا مدارکم را نشانشان بدهم. گواهینامه رانندگی، فرم اعلان درآمد و برگه رسید مالیات. آن را که خواندند گفتند اسمم را عوض کرده‌ام و من لاپ از یاد برده بودم. کل داستان را برایشان گفتم، حالشان گرفته شد. وقتی درخواست کردم به دادگاه مراجعه کنم قبول کردند و گذاشتند بروم و درخواست پناهندگی بدهم. سه ماه وقت دادند، بعد هم تمدید کردند تا یکسال بعد که دادگاه اخراج از کشور تشکیل شد. یک جور سیستم قضایی هست با هیأت منصفه برای شهروندان و یکی هم برای پناهنده‌ها بدون هیأت منصفه. برای این دومی یک قاضی و یک وکیل کافی است.

قاضی به گزارش مأموران اداره مهاجرت گوش داد که درخواست اخراج مرا داشت و بعد به دفاع وکیل‌ام، زن یهودی لهستانی‌الاصل که تازه دانشکده حقوق دانشگاه شیکاگو را تمام کرده بود و ناوطلبانه از من دفاع می‌کرد و می‌خواست اجازه بدهند بمانم. به تیزی وکیل‌ام اعتماد کردم. محبت‌اش به دلم افتاده بود اما قضیه پناهندگی مهم‌تر بود و من پیش او یک پسر بچه مدرسه‌یی به حساب می‌آمدم. به من گفت اگر با یک آمریکایی ازدواج کنم اقامت قانونی می‌گیرم، اما من که نمی‌دانستم خودم را چطور معرفی کنم، با هیچ زنی حرف نزده بودم ایجاد رابطه پیش کش. من تنها شاهد خودم بودم. قاضی سه‌سوال‌های زیادی می‌پرسید که بیشتر حرف‌های من را قطع می‌کرد تا این که مسائل را روشن کند. هر وقت می‌آمدم توضیح بدهم که عملاً چه اتفاقی افتاده و

پایس مخفی کرواسی چه جور است سرش را بلند می‌کرد و سوال فنی کاملاً نامربوطی می‌پرسید، مثلاً اسم رودخانه.

ضمن محاکمه قاضی چرت می‌زد و وکیل ام سوالاتی درباره خطرات و تهدیدهایی که توی کرواسی مرا تهدید می‌کرد می‌پرسید. حملات وحشت‌ناک ارتش کرواسی در بیرون زانین صرب‌ها از منطقه راه را برای سامبله بی‌رحمانه پایس در منطقه هوار می‌کرد. وقتی نوبت عالیجناب شد که حرف بزند از خواب بیدار شد و گفت:

این جا در اعتراضات گفته‌یی که مادر بزرگت پیش از حمله کروادها ده را ترک کرده و در اظهارات کتبی ات برای درخواست پناهندگی ادعا کرده‌یی که مادر بزرگت را با صرب و شتم بیرون رانده‌اند. می‌توانی این تناقض را توضیح بدهی.

بله، قربان. موقتی که درخواست را می‌دادم انگلیسی‌ام ضعیف بود، ندانستم که می‌نوشت اشتباهی نوشته. بعد هم فرصت پیش نیامد که اصلاح کنیم.

چرا باید ارتش کرواسی او را که کروات بود بیرون کند؟

خوب حمله کرد؛ و آن‌ها سه ماه را بیرون رانند تا محل را بکوبند و نگران غیرنظامی‌ها نباشند. فرصت بررسی مدارک نبود.

قاضی پرسید:

چرا نمی‌خواهی به ده‌تان برگردی؟

کی گفته نمی‌خواهم عالیجناب، اما ده‌یی مانده. خبر دارم که با خاک یکی کرده‌اند.

کدام ارتش این کار را کرده؟

گفتنش آسان نیست. بعد از آن که در رفتم صرب‌ها ده را رانندند و ده چند بار دست به دست شد. جنگ خرابش کرده.

خوب اگر برگردی کجا باید بمانی؟

باید بروم زاگرب که به نظر من عین شیکاگو است. یا لس‌آنجلس.

خوب پس چرا به زاگرب نمی‌روی؟

یکی از آن پایس‌ها الان توی زاگرب جزو دم‌کافت‌هاست. اضافه کردم که شهر دار هم سوءظن پیدا کرده که سرویسری با زنش داشتم و می‌خواهد یقه‌ام را بگیرد.

با این حرف قاضی شانه انداخت.

پناهندگی از دست شوهرهای غیرتی نداریم. از آن گذشته مگر توی فرم درخواست نوشته‌یی که مردانگی نداری؟ حالا چه طور باور کنیم؟

عادت نداشتم که از آن کارها بکنم. الان دو سال است که رنگ زن ندیده‌ام.

قاضی نگاهی به آخرین دلیل پناهندگی من انداخت. در یوگسلاوی سابق جنگ بیداد می‌کند و شاید هزار سال طول بکشد. دست کم روزنامه‌های آمریکایی که این طوری می‌گویند. من جداً نمی‌توانستم با این وضع روحی آن‌جا دوام بیاورم.

گفت:

این مملکت کلی سرمایه ریخته آن‌جا که صلح توی بالکان دوام بیاورد. دلیلی نمی‌بینم که منابع بیشتری را برای تأمین مالی پناهنده‌ها خرج کند. آن هم برای کسانی که توی مملکت خودشان مشکلی ندارند.

قاضی درخواست تنفس داد. وقتی برگشت گفت:

درخواست شما رد شده است. برای درخواست پناهندگی کدام کشور را مدنظر دارید؟

وکیل من برای روشن شدن موضوع پرسید: درخواست اقامت در این جا یا در آن کشور؟

چند دقیقه‌یی به فکر رفتم. گویج بودم. چی؟ این‌ها می‌خواهند مرا بیرون کنند؟ این دوروبرها پاسپان هست؟ از روی شناسنامه نگاه کردم. پاسپان‌ها صرفنظر از ماییتشان باعث هرلمس من بودند.

قاضی دوباره پرسید، وکیل ام از من خواست جواب بدهم. گفتم: استرالیا. درباره استرالیا چیزی نمی‌دانستم، جز آن‌که چیزی مثل نگراس است وسط اقیانوس.

قاضی با صدای بلند و شمرده حکم را خواند:

از آن‌جا که به متقاضی جراحی و تخیم وارد نشده که نیازمند به بستری شدن باشد، مدرکی به دست نیامد که زندگی‌اش در کرواسی در خطر باشد. اگر افرادی از نیروی پلیس قصد داشتند که او را بکشند در زمان جنگ این کار را می‌کردند. با توجه به استقرار صلح در کشور انگیزه قتل او وجود ندارد.

دادگاه به متهم یک ماه فرصت می‌دهد که این کشور را به هزینه شخصی ترک کند و به کرواسی برگردد یا در صورت پذیرش دولت استرالیا به آن کشور برود. در صورت امتناع مشارالیه از پذیرش حکم دادگاه ظرف نود روز به استرالیا یا هر کشوری که او را بپذیرد منتقل می‌شود و اگر کشوری وی را نپذیرد به کرواسی بازگردانده می‌شود. طبق حکم دادگاه متهم از درخواست مجدد پناهندگی در ایالات متحده به مدت پنج سال محروم می‌شود.

□

همین زخم‌های سرم، گردنم، زخم سرنیزه و دندان‌های شکستام به عنوان مدرک تهدید و طول درمان به حساب نیامد. خیلی‌ها را می‌شناسم که تهدید نشده بودند و جانشان در خطر نبود یا خیلی کمتر از من در خطر بودند کروات‌های صربستان و صرب‌های کرواسی، و... پناهندگی گرفته بودند.

به هر حال قاضی که نفس‌اش از جای گرم بلند می‌شد و توی ویلای بیلاهی زندگی می‌کرد و موقع بازی گلف یاتوی نوشانوش میهمانی‌ها از ماجراهای دادگاه قصه می‌یافت، می‌آمد و تصمیم می‌گرفت که جان چه کسی در خطر است و جان چه کسی نیست، حالا از بالکان چه خبر داشت بماند. به هر حال هر چیزی که خارج از فرمول او قرار می‌گرفت و در مرزبندی مصنوعی قومی نمی‌گنجید توی کت او نمی‌رفت، قاضی آلمان هم همین‌طور بود.

خوب من چه خاکی به سرم بریزم؟ بروم قصاصم را توی استرالیا بگویم؟ خوب اگر این جا زیر بار نرفتند چه دلیلی دارد که آن‌جا قبول کنند؟ حتماً به من می‌گویند آمریکایی‌ها و آلمانی‌ها بهتر می‌دانند، اگر آن‌ها فکر کرده‌اند که خطری برای تو ندارد چرا ما خلاف آن را فکر کنیم؟

آیا عاقبت من هم مثل آن مردی می‌شود که بدون اوراق شناسایی توی فرودگاه پاریس زندگی می‌کند، بی‌کشور بی‌اوراق هویت فقط داستانی درباره بی‌وطنی و بی‌سندی. به همین دلیل این داستان را می‌نویسم، تا بتوانم اوراق بیشتری داشته باشم، داستانی تکه پاره تا آن را تحویل کسی بدهم که می‌خواهد پرونده‌ام را بررسی کند.

فکر می‌کردم قضیه خیلی دراماتیک باشد. اگر داستانی را که درست نباشد خیلی تکرار کنید امر به خودتان مشتبه می‌شود چیزی را هم که درست باشد اگر زیاد تکرار کنید به شک می‌افتید. خوب در خدمتتان هستم، بیگانه‌یی که ثابت شده قابل حمایت عفو بین‌الملل نیست، بیگانه‌یی غیرقانونی. البته خوشحالم بعد از دادگاه ولم کردند که بیرون بروم. فکر می‌کردم دستبند می‌زنند و از همان جا اخراج می‌کنند. همین که ولم کردند با پای خودم برگردم و خودم را معرفی کنم باعث شده که متقاعد شوم توی این مملکت بمانم.

نمی‌گویم دوست ندارم به استرالیا یا فنلاند بروم. آیا فنلاند همان فینیش لاند یا سرزمین آخر خط نبود؟ اگر بنا باشد از آمریکا بروم حداقل دوست دارم داستانتان را همان طوری که هست بگویم. یعنی بمانم. فکر می‌کنم خیلی از آمریکایی‌ها دلشان می‌خواهد بدانند توی دادگاه‌های مملکتشان برای خارجی‌های متقاضی پناهندگی هویت منصفه تشکیل نمی‌دهند. آن‌ها باید فرصت داشته باشند که بدانند مشکل بالکان را نمی‌توان در حد یک فرمول شیمیایی و نفرت هورمونی بین گروه‌های قومی پایین آورد. مگر من آمده‌ام که درس جغرافی بدهم؟ آیا باید هر جا می‌روم نقشه‌یی هم ضمیمه کنم. نقشه سرزمین قدیمی‌ام را؟ بهتر است نکنم. برای من آن سرزمین ناپدید شده است و به خاطرات غیرقابل اعتماد پیوسته و نمی‌توانم بگویم که دلخورم. ◊